۱- دیوان تنها
۲- قطعة السفينة در فن شعر، در بیهای شاعر
۳- دیوان مظهر همدانی



فهرست شد

مختصات تذکرهٔ مدینة الادب و بعضی توضیحات لازمه کمترین حسن بن محمد علی
عبرت مصاحبی متخلص به عبرت شریف مصاحبی تهرانی (چون مادر کمینه سیده بود نام اسم
چنان بود مسلمین را که در پی نام یا کنیه یا نام خانوادگی خود لفظ شریف هم می افزایند)
مرحوم والدین شریف است لکن من کمینه تنها به سیادت مادرم کو خرایش میامرزاد شریفم پس



بسم الله الرحمن الرحیم

مشهور گشته است در آفاق نام ما ❊ زین اشتهای بیحد مالاکلام ما
با ما کسی چگونه زند لاف پرخوری ❊ کاین سکه را زدند در اول بنام ما
گر روزی تمام خلایق کنند جمع ❊ گردد غذای مختصر صبح و شام ما
آن گنبد بزرگ که در مسجد شه است ❊ سرپوش کوچکیست ز قاب طعام ما
جامی ز جام یکشبه آید در اصفهان ❊ گر عکس آش برگ به بیند بجام ما
شبلم خیال پختن نان در تنور دل ❊ آنهم بود یکی ز خیالات خام ما
بس برده ایم سجده بنان بلچر اطلان ❊ دشوار گشته است قعود و قیام ما
پیرانه سر چه ما بجهان بار پشمکیم ❊ واجب بود به پیر و جوان احترام ما
قناد را یکی برساند ز ما سلام ❊ وانگه ز روی لطف بگوید پیام ما
چون ذکر خیر ما همه شیرینی شماست ❊ دور از مروت است بود تلخ کام ما

از فیض عام شربت تاریخ عاقبت ❊ پیش از سکنگبین بجهان شد قوام ما
گر نیست باغبان برخ ما ز میوه در ❊ از دی فلای ما بکشد انتقام ما
رهن خیار و خربزه و هندوانه بود ❊ یکچند میش و اشتر و اسب و غلام ما
اکنون نهند از سر خود بردلان غرور ❊ زینسان که گشت توس خربزه رام ما
از بسکه آتشم بدل است از غم کباب ❊ سوز دسمندری که کند قصد بام ما
عمریست تا که حسرت ماهیست بردلم ❊ هر چند سالها ست نیاید بدام ما
باشد همیشه خیمهٔ اجلال ما بپا ❊ گردد اگر بمطبخ سلطان مقام ما
مشکل که روز حشر برآریم سر ز خاک ❊ تا بوی قرمه نرسد بر مشام ما
البته اشتها برهاند ترا ز جوع ❊ انعام عام صاحب والااحترام ما
میر خجسته فتحعلیخان سپهر جود ❊ دارای عهد رای فلک احترام ما
یعنی سبیل آنکه بمدحش سروده است ❊ حافظ خجسته شاعر شیرین کلام ما
دریای اخضر و فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

۲

بوگلم چو من بار لنم صبح دهانرا ❊ صد لرزه بر اندام فتد شیر ژیانرا
بو سفره سیلی نکنم چرب گر آرند ❊ هر روغن موجود که باشد همدانرا
از مطبخ گوئی که دماد دود دمی هست ❊ در دم نتوان ساخت چو از نار دخانرا
بوئی نرسد شام ز قرمه بمشامم ❊ گر باز گر آرند همه دیگ جهانرا
گر پردهٔ دلمه بدرم در نظر خلق ❊ یک لحظه کنم کشف دو صد راز نهانرا

پدر بزرگوار بسیادت زوجهٔ خود شرافت دلیل از آن به خط خوش تنها در نسخ و شعر جز
سبک نهدی تا حدی بر عکس من لکن من بنده سبک نهدی را بخواندنش بسی مایلم نه
بگفتنش و مرا عاجزانه تمناست از بینندگان این (اوراق) تا نگویند فلان کس چه داند که سبک چیست
تا اینکه بدان وارد شود به پیروی پدرم رحمة الله علیه میگفت کاش خدا سبک نهدی را
نمی آفرید که مرا از آن بد آید به پیروی از پدرم چنانکه همگان دانند مشهور به

بنیاد زبیخ ما بر سام لب آب | گر کس بسر خاک کشد صورت نانرا
گر یکدو سه نانی بکف آرم بجرم | صد پاره کنم کون زن شمرسنانرا
از خربوزه دل بر نکنم کز پی قتلم | رستم بوزه آرد اگر از کینه کمانرا
چون توسن خربوزه نشد رام بپایم | اندر ره تقدیر بتابم عنانرا
در باغ اگر فصل خزانم گذر افتد | از میوه نبینند دگر نام و نشانرا
هر کس که ز آلوچه کند منع دل من | بیند به تن خویش بلای یرقانرا
آلوچه خونسار چو سودم نبخشد | گیرم ره قهرود طریق برقانرا
سوگند گرت هست تمنا شکم سیر | پیوسته بخوان مدح شهنشاه جهانرا

شه ناصر دین خسرو با تاج و نگین است
در بندگی اوست هوس تاجورانرا

۳

بند بند در بورخ اگرایی نعلین پدنامرا | وقت غذا پیدا کنم هر شام راه بامرا
از مطبخی هر شب اگر دودی رود در شهرها | از پای نشتام سوی گاهی کنم صلاکامرا
دانی چرا از مطبخم رانی بد مخفی بیحنی | گفتند خوردی لالا چه بود از کجنه و از خامرا
چون آستین بالا کنم وقت غذا از هر طرف | نظاره بر من برد و زن غوغا خاص و عامرا
گر آتش برگی بی بری دیگی بنه در پیش من | تا شق یکجا با فلک در گردش آرد جامرا
دستم مزن بر دل اگر از زود جو عم در گذر | دیگر میاور در فغان این طبل بی هنگامرا
دوشینه بوی سیرداغ از مطبخی بشنیده ام | کار دو کردم زانو غلط ره سجده حمامرا
از من به گیپائی بگو آخر نسل آدم | یکره بجا طی بگذران حال او لولا لاحامرا

محتسب الشعرا اند در تذکرهٔ مدینه الادب را از برای همین چنان لطف دادند که پنجاه
سال در آن زحمت بردند و باخودم با نجامش نرساندند و مرا التی سیاقیست که بدست
تذکرت نویسان آینده داده اند و دیگر از دیل ناتمامی آن دست رسی نداشتن به
شرح حال در شعر و عکس و خط شاعر بود و دیگر اگر در نزد کسی بود و هیچ خواستند نه از کسی
آن کسی که خود از جا مد و چکا مه و دیگر اقسام شعر بیره نداشت از حادث سپید دار

سوری اگر یک ریزهٔ از خان من غارت کند | بیجانم از بالای گرنا ساخت بسطامرا

عمری درین اندیشه ام بر هام از خان فلک
قرص خورد قرص جهت کله بیایم کامرا

۴

پیش من گر نهند حلوارا | بخورم هر چه هست یکجارا
روح از قالبم کند پرواز | بینم ار روح روح افزارا
سرو از پا نشیند ار بیند | قامت قند سرو بالارا
آفرین بر ترتی بالنگ | کاین چنین پرورد مربا را
باز گیپا همان سزاست مرا | که بساری بجان چلیپارا
گر سرم میرود ز سر نهم | شور کله هوای گیپارا
هر که چون من زبان بکله خورد | یابد البته نطق گویارا
گر بود مفت رود زیم بجودم | آش ترد سماق وقارارا
بوی سیری نیاید از دهنم | گر خورم سیر ردی دنیارا
تا لبی تر کنم نمایم خشک | همچو ساحل تمام دریارا
گر خدای جهان بگرشته | به بهر عکس ردی دنیارا

وجه انجیر باز خواهم داد
ساده دگر دود عقلارا

۵

بر آغوشم که سازم دکهٔ قناد ما و ارا | که در پیشم نهد از لطف قاسے روح افزارا
عجب گر باغبان سروی نشانده بر کنار جو | اگر بیند قد دلجوی قند سرد بالارا

راگر هم میخواست بنام خود کند می دانست که محتسب در دو مست میگیرد عالی
حال ناتمام ماند و بنظر من چنین تذکره ای تا دامن قیامت ناتمام خواهد ماند
صد درستی در شکست توح هست و دیگر ناتمامی است که ارزد بدرو صد ناهمه تمام
بر آن دلیل نمیداد بهر ردی این مختصات و توضیحات از جلد اولست

فرشته خوی آنخلقی که بر قاب طعام آن | نیایند دست و پیش می ننهند یکجا را
مرا عهدیست با کله اگر صد خود بی باشد | دهم از دست و نهم کاسه لبریز کیپا را
نه به برگ از آتش برگ آید سخن خوشتر | نه حسن رخ یوسف نگو عشق زلیخا را

کبابی را نگوئید تن کباب از بیکه حاضر
نهد البته در پهلوی او بشقاب نعنا را

۶

تا که وصف اطعمه کردم شعار خویش را | تیره کردم در حقیقت روزگار خویش را
بس نمانده ام ز بر خوردن همی بردم بهم | چون کنم هم ز کف شهر و دیار خویش را
خون دل خوردم مکافاتم بود کردم چو خلع | بر زرد آلو دهقان و انار خویش را
گفت سر شیر از زبان ماست روزی با کلیچ | نوک کردی از چه یار کون تغار خویش را
تا حبابی کله بر گیرد ز کارم بعد از این | سازم از کله بیا کله منار خویش را
یک شتر خربوزه کو تا آنکه تمام کون | از کف این ساربان آید مهار خویش را
ایکه الف از خربزه بانی زنی وقت | تا دهم جولان در این میدان حمار خویش را

اشتها رگیرند بکیر مردوزن راه گریز
گر بگوئی قصه پیرار و پار خویش را

۷

کو شخصی کریمی که در این موسم سرما | هر صبح هلیمی بگذارد بر ما
از بوی خوش قرمه کنون رست دماغم | از محتسب شهر چه اندیشه و پروا
در عین دخطا رفت حکایت ز صفاهان | بر قاب پلو دست گشودم چو به یغما
نان تنگ هست بیارید کبابی | کاین جامه بود در خور آن قامت زیبا

سرسبز بمانند همه عمر کباب | پهلوی کبابم چو نهد دسته نعنا
بریان ندهد دست بتن تا نه توان گفت | زانسان که سخن گفتن من هست بابا
زین پیش بچنگال کنون دل نزدم بود | سر پنجه شیرافکن و بازوی توانا
اسباب مرا هر چه بجست آید از این بعد | بدهم همه را در عوض کله و گیپا
از روی حقیقت نتوان خواند برادر | از بس نزدم صبح یکی کله به تنها
بسیار نظر از چپ و راست کنم | سوجود نشد شیر و شد آب مهیا
از هر که بگیره دل باز گرفتند | جمعی که نه افزون یکی دیده بینا
یک بیضه مرغی نبود در همه عالم | شاید که بجوئیم ز سر منزل عنقا
تا چند خورم حسرت کنگر بهر حال | اینحال بدل هست ابکامش نخرما
شب تا سحر باشم از خرقت انگور | در دیده بلالش همه ام عقد ثریا
بر سر همه را شور ز شیرینی و ما را | تنها نه همین میل فرو نشست بحلوا
مطبوع تر از دکه خباز نباشد | گر فصل زمستان شودم منزل و ماوا
نقلی اگر از نقل بود منقل آتش | سازم مهیا ز برای شب یلدا
بر پای دل از نقل دهل البته زدایم | زنجیر گرانیست علاج دل شیدا
عمر بیست به پیشک بودم الف حلوا | بی بهره دیم نیست یکی موی بر اعضا
در حلقه ما جمع پریشان نبد امسال | ماه رمضان نام و نشانی ز زلوبیا

۸

انتظاری مده ای دوست بجان بهارا | گر پلو نیست بکش بخنی و آور نانرا
در بر پاچه فروشان بجهد از سر خود | پور دستان بجهان گردن و دستانرا

۸

بیمه جانی است مراده سرود پاعجّی فکنم | بکسی کاوردم مژدهٔ بادنجان را

گرز بختم اگر شام خورم دردم صبح | با دگوزم بهم اندار شکند سندان را

هم ز بیگاه وجوی حزن من رفته زدست | من نخادم بکو و رودکی و پالان را

دیده ام خواب پریشان و معبر فرمود | سال آینده خوری خربزهٔ خیزان را

قند درمان دل خستهٔ من آید لیک | بخت آن نیست که حاصل بکنم درمان را

اگر از نقل بسازند مراز نجیری | بهمه عمر بجان میطلبم زندان را

جوئی و حوضی و دریائی و آب اناری | در خورم آمده جائی چکنم فنجان را

منکه یکلحظه کنم لوت لوستان بلوط

از چه آلوده بیالوده کنم دندان را

۹

ای دل ببین چگونه رخوت وخوردنیها | یکجا برهن شد بر کیا فروشی ما

بر باد رفت عاقبت اندر سر شکم | کاخ و سراد خیمه و خرگاه و پوشی ما

تنها ز بوی کله ز پا فتاده ایم | کز سو بدر شده است بیکبار هوش ما

ای آنکه دیگ خویش دهی بیصدا ملام | هر شام بر سپهر رسانه خروش ما

دوش از زبان قرمه فغانم بچرخ رفت | بی توشهٔ نفس قاطر طور جوش ما

از خفت کوه نه هبین دیده کور شد | کوفته که کر شده است بیکبار گوش ما

در حجره بیغذا نه صنم کور و تنگدل | هر شب عصا بدست روانست موش ما

چون نیست نان سیر بس آزبرای ما | گرزی گوز دریغ نباشد بدوش ما

یاران ترحمی من پیر گشته را | سرگشته کرده بشکه بشمینه پوش ما

۹
۱۰

کنون که مرده شمر دید زندگانی ما را | نخورده ایم بماه برات حلوا را

نهند اگر دو دسته لوزینه گر کوم بر ما | بچرخ حکم بتهمان دهیم جوزا را

بیا دسود کجا پانهم سوی بستان | چرا ز دست دهم قند سرو بالا را

تمام ماه خورم حسرت شب رمضان | چرا که اندر دل و جان مایلم زلیبیا را

مرا بسر نه ز پشک بود بتنها شور | که دل ربوده ز زنده مرده پیر و برنا را

ز بعد مرگ امید حیات دیگر هست | اگر بتربتم آرند روح افزا را

بروزگار چو ما هر که بد مزتی بود | بزد لذت شیرینی و مربا را

دو صد هزار فدک میدهم بژده اگر | دو دانه ز فدک آورند خرما را

ز هجر نار خورم چند خون دل ایکاش | دهد قبول اگر شاه ملک عقلا را

کی مباد بفالوده گردد آلوده | بحال ما نگر چشم اشک پالا را

دلا چو نیست کبابی برای ما موجود | چرا ز دست گذاریم بوی نعنا را

بماه روزه مرا سیر کن شکم هرسال | نه ز خیره بهر دو روز خرما را

فدای کاسهٔ لبریز آش گرگم

اگر چه از سر سنی است جام صهبا را

۱۱

گر چند روزی شیر بز بخوردی انجیر را | از قوت بازو رهم بگسستی زنجیر را

حاشا و کلا آنکه را من دست بودام زر | با پیل آدریم از آن سرنجه بپیچم شیر را

دم از زعفر بیزند ناقابلی در پیش آن | کز بانک خر نشناخته زیر و بم کفگیر را

بیشان کلیم خویشتن در نزد پشک یا کشی | ای نوجوان حرمت بدار این پیر باتدبیر را

۱۲

روزگاری شد که می‌پیچم چنین در دیگ ترا | گوز حق هر شب نخواهد رزق نقش پیشترا

بس نبردم گوشت اندر خانه گوید زوجه‌ام | دور کن از خانه‌ی من زنبور سرخ این نیشترا

پیش از این هر شام بودی نزد من قاب پلو | چند باید خورد حسرت روزگار پیشترا

نهمت رندی به پشک لسته کان بر چراند | میدهم ترجیح تا صحبت بدرویشترا

شیره افزون تر کند حلوا فزونی اندر نشاط | تا کنم در خشخاب خوابش کمتر جیبشترا

بسکه گرگ افتاد در این گله از بی‌صاحبی | نیست نامی روغن و دوشاب و شیر میشترا

چون ندارم تخم ای همسایه فارغ بال باش | بعد از این هرگز مرغ تو نگویم کیشترا

باوجود اقتدار میر گردون اقتدار

استمداد در دل مده یک ذره تشویشترا

۱۳

راندم ز بس برای کباب نگار اسب | گردیده است لاغر و ناد زار اسب

از آتشی که بر جگرم هست از کباب | چون جسم من نبود کشی داغدار اسب

از بهر کله خاک ز بس ریختم بسر | همچون خودم گم است بزیر غبار اسب

حلوادهان زمرده دل زنده طلب | ای دل مران دو اسبه بجای کنار اسب

بی میوه بسکه خشک لبم دیده در بهار | بر حال من گریست چو ابر بهار اسب

بدهم برای یک شتر خربزه نقد | یکصد هزار قاطر و یکصد هزار اسب

بار خری که خربزه باشد بیزد من | ارزد دو بار خربزه بر یک قطار اسب

طالبی چو بنده زنده و پاینده‌ام سوار | بندی اگر بشاخ تر میوه دار اسب

زاب انار سرخ شد روی من دلی | دادم ز دست بیهوده مادر نگار اسب

از گرز قند بر صف جوع آورم شکست | نی بیهده گشتم من از این کارزار اسب

افکند ز کار ردیف شیرین کلام زبان

بر حال ما بسی است وقایع نگار اسب

۱۴

کله هر که چون هر صبح به آلوده است | گمان مدار که خوراکش به زهر و دزاست

شکوفه زار شود کوچه که میگذرم | ز بسکه پنبه زار خالق و دلگوزاست

مرا ز کله برادر چرا نخانی منع | که حال ما حلوا از عید باب موزه است

هر آن صباح که افتد بکله دیده من | صباح مقبل و فرخنده است و فیروز است

شبی که نیست مرا آتش شلغمی موجود | چو شام مردم زندانیان غم اندوز است

کهیکه کند مردش پدرانم بود در جیب | بعینه در نظرم روز عید نوروز است

نبود کم غم سر شیر در زمانه مرا | چه قوزها که ز آغوز بر سرم قوز است

بیا ز از سر خامی شبی بر زدک گفت | کسیکه دل بتو بندد چوس دیگور است

بگوش هوش شنیدم که زردشتی زدی گفت | کفی بهم بچه انگشت پیچ ولیچ است

مدیح گوشده سرگشته بر طعام مرا

که همچو پیشه آن شاعر کله دوز است

۱۵

حلوا اگر بهمه رغبت به نیز میش است | بیشتر میل دلم با کره گامیش است

خوشنود دل زحمه در بر همه چو به | کاسه آب اناری بیرد در دلش است

مرغ بریان ننهه هر که بسفره چون | کر خردسش بکند دیده بنجر از کیش است

بسکه در سفره مردم بنشستم خوددم | از خجالت همه عمر سرم در پیش است

لطیف‌تر برد شام گرم همسایه | آشامیدنت که بهتر ز هزاران خوش است
بسلامت بگذر مسکه ایش عبدالملن | کز شکم پروریش عادت و خوردن کمش است
لاغر از کوفته گاو چو گردد فربه | شیر در عرصه هیجا برش چون میش است
هرکه نزدیکی زرت نهاده است قدم | زهره با خرد و کلاهش دوراندیش است
هرانگور رز نبود خورم گر صد نیش | دیدم میل دلم بیحد و رغبت بیش است
از پی یکسر هندوانه در مزرع دهر | همچو گاو همه عمر بگردن خیش است

دوش میگفت که مردی شکم سوخته

از بزرگی چو چنار است که در خرلیش است

۱۶ بیت

آنکس که صبح کله برش هست و دو بره است | بخشش ساعد آمده و طالعش نکو است
گیپا خوردنش حیف که همچون حلیم است | یکذره علم نیستش و بخت تند خوست
هرکس که لب بهشت سر سفره‌ای نهد | درکیش فن اهل شکم نیک مرده جوست
خاک وجودم ار شکافند تا محشر | هرچند جست وجو شود از وی آرزوست
از نیک و بد نزن بر پیشکم ای عزیز | کاینجا حساب کار جهان جمله مو بموست
صد عقده بود بر دل دوشم بر طبیب | سربسته گفت دم نزن از هیچ گرگ کدوست
پیری سرد نان و پنیری اگر تو سیر | روی طعام شام خوری نزد من نکوست
آنکس که قانع است ببوی طعام ما | از خاندان آدم خاک فرشته خوست
چون زاهدان که صبح بود وردشان دعا | وردلبم بصبح همه مدحت لبو است
پشمینه پوش بادم شنجر بوستان | بر بیش من ز لیف ز نخوان ساده رو است

[illegible]

غرقم ببحر حسرت ماهی تمام عمر | وین طرفه‌تر که سال و ماه زین کناره جو است

سرگشته سرتاب ز شمشیر هرکجا

تا دسته کارد بر سر خربوزه فرداست

۱۷ بیت

در پیش من ز هر خورشی قیمه خوشتر است | افشره خاصه با ترشی آب کوثر است
با حرمت نزد قوم سید القوم | چون نزد ماکسی که ز آل پیمبر است
از اشتهای پیش ندارم حساب بیش | کاین کار صد حساب دیوان و دفتر است
میگفت هرکه مفت غذا خورد و خفت او | سلطان وقت خویش چو فغفور و قیصر است
از کله سرپیچ تو ابدل که این غذا | تصریح کرده‌اند خوراک غضنفر است
هرکس که هر شبم بضیافت صدا زند | در نزد من برتبه چو سلمان و بوذر است
هرشب که هست مطبخ ما خالی از طعام | آن شب برادر از تتار روز محشر است
هرکس خورد چغندر و شلغم زیاد و بد | سرخ و سفید دوزبه و چاق و چغندر است
زردک بهر آنکه خام دزخامی خورد مدام | زرد و ضعیف و تنبل و رنجور و لاغر است
هرکس خورد پیاز فراوان برد و شب | ادرد چاع با غر مصری برابر است
از دست قسمت ازلی ماه ای فقیر | وآن بره‌ای املک چاق از تو انگر است
از بهر آبدوغ هوای بهار گرم | بیشک خیار سبز ز عنبر نکوتر است
روغن ندانی از چه سرد ای علاکی نکو | این نو عروس زشت سرلطاروشبوه است
سرگشته بهر اطعمه در مطبخ کوک | از جان و دل حواله چو سنگ سکندر است
پیوسته در میان قاب طعام چرب | همچون نهنگ لجه عمان برابر است

اسامی	صفحات
ادیب نیشابوری	۴
ادیب پیشاوری	۳۶
ادیب کرمانی	۶۲
حاج میرزا ابوالفضل تهرانی	۸۰
امیری فراهانی	۹۸
الفت سپاهانی	۱۴۸
الفت سپاهانی	۱۶۰
اورنگ تهرانی	۱۶۸
احمد همدانی	۱۷۸
افسر سبزداری تهرانی	۱۸۴
آشوب آشتیانی	۱۹۲
اخضر تهرانی	۱۹۸
اشراق خراسانی	۲۰۲
امیر السلطان ذبلی	۲۰۶
اسمعیل آجودان	۲۱۲
احمد شیرازی	۲۱۸
ایزدی شیرازی	۲۲۴

اسامی	صفحات
آسوده شیرازی	۲۴۲
امیر سپاهانی	۲۶۰
آتش سپاهانی	۲۷۲
آزاد همدانی	۲۷۶
آیتی یزدی	۲۹۶
الهی قمشه‌ای	۳۲۲
امیر فیروزکوهی	۳۴۰
آقاخان کرمانی	۳۵۶
ادیب کرمانی	۳۸۲
ایرج تبریزی تهرانی	۴۰۰
بقای سپاهانی	۴۱۸
بهجت تبریزی	۴۲۲
بهجت قاجار تهرانی	۴۶۰
بیژن بختیاری	۴۷۴
بیضائی کاشانی	۴۸۴
بهار شیروانی	۴۹۶

امروز در قلمرو اقلیم شاعری / الحق دیار اطعمه را او مسخر است

۱۸

تنها نه بوی کله است / کز وقت پاچه رفتم از دست

بر کله دهان خود کنم باز / چون وقت نواله خوردن است

گر قند به بوستان خوراند / سود است به پیش قاتق ما است

زنجیری نقل شد دل ما / اندر پی [illegible] پا بست

پیچک عشق از زبان شیرین / گفت ای پی کله پاچه پا بست

چون رشته گشت [illegible] / اما گرهی در آن میان هست

سرگشته ز بس چه بود گشت

تا از دل و جان بکله پیوست

۱۹

هر که حلوا چو مش حلقش ز شیرینست / شکر آسا سخنش در همه جا شیرینست

بیشتر از همه نقل است بری شیرین / بر دهان زانهمه حلوا که لقد در دهنست

سکه رنگی بر خم از غم رنگیت نیست / حاصلم چیست که رخسار بتان رنگینست

شام از بوی خوش قرمه سبزی از رشک / همه دم خون بدل نافه مشک ختنست

بر چه ی گرسنه در سفره نسیم نخود آب / خوشتر از بوی گل در دامن نسرین است

همچنان جان و تنم انسی گرفته است بکشت / که جدائیش محال است ز همه با سنگینی است

شوربختی که بدریا پی لولو برفت / ز چه ره غفلت ادا از نخود فزونی است

شیر را شیر بها جان گرامی باشد / تا چه اندر پی لقمه این شیر بها کابین است

بوستان ساخت ز انگور چو هیچ رم را / دامنم از انگوردان رنگ دو صد پروین است

هر که خربوزه گر کاب خورد بهر نبرد / رستم زال به پیشش خلف گرگین است

اسب را دادم و خربوزه گرفتم خوردم / حالیا نوبت افشار در کاب دزین است

هر که زد تن بخورد صبح یقینی شاکمش / گور بستر بود و خشت لحد بالین است

بر سر تربتم از دیگ طعامی آرند / گوشت بر ماله که گیر نو بر تلقین است

از چه من آب خورم بر کباب نخودچی / چونکه بیدار شدم خربزه در بالین است

کذا فی الاصل

نان سنگک بخورم گرچه بود ده خروار

سنگکی گرچه ده نار بود سنگین است

۲۰

با غصه همنشینم و با غم همیشه جفت / از حسرت دو شلغم و یک نیم دک کلفت

پا بند دم از قناعت داس کام زنید / کز بهر خوری بروز نشیم یک خواب جفت

انگور لوده لوده دمی بی خورم خیار / خرد ار چند دانه و خربوزه جفت جفت

هر کس درخت سیب و گلابی نکاشت / چون سرو سرفراز نشد و چو گل شکفت

محترم شود بد که کیمیاگران چون / آنکس که خاک دکه ایشان بدیده رفت

گر بوی قرمه دماغ و رسد بقبر / گردم جوان دو سر بیرازم از آن نهفت

شبها بخواب ناز نخواهم [illegible] نخفت / در پرده تا که دلم رخ خویش را نهفت

جز خورد و خواب نیست بعالم حقیقتی / [illegible]

سرگشته روز و شب غم روزی چرا خوری

چون روزی تو در ازل آمد بکال نهفت

۲۱

کله پاچه مرا گرچه اشتها صافیست / بنزد کله ز شیر نیم دو صد لا [illegible]

اسامی	صفحات
بیضائی جوشقانی	۵۰۲
بیدل همدانی	۵۱۸
بهائی کلپایگانی	۵۲۴
بهار خراسانی	۵۳۲
پروین اعتصامی	۵۴۰
پروین همدانی	۵۵۲
بدیع الزمان بشرویه	۵۵۶
پروانه تهرانی	۵۶۸
تجلی تهرانی	۵۸۴
تائب شیرازی تهرانی	۶۰۰
ثریای تهرانی مجد الادبا	۶۲۴
ثابتی خراسانی	۶۴۲
ثریای تهرانی	۶۴۸
جلوه اصفهانی	۶۴۸
جلالی قمی	۶۶۴
جای خوزستانی اراکی	۶۷۲

اسامی	صفحات
جاوید تفرشی همدانی	۶۸۰
حکیم علاء الملک شیرازی	۶۹۰
حکمت تهرانی	۶۹۸
جبرت کردستانی	۷۰۶
جبرت شریف مصاحب تهرانی	۷۱۴
جیوت شیخ ایوب	۷۵۲
حاج میرزا حبیب خراسانی	۷۷۶
میرزا حبیب اصفهانی	۷۹۴
حشمت شیرازی	۸۰۰
حکیم ساوجی	۸۰۶
حضوری سلماسی تهرانی	۸۱۴
حاجب شیرازی	۸۳۲
خلیل ساوجی	۸۵۲
خسروی کرمانشاهی	۸۶۶
خازن تهرانی	۸۸۶
خرد کرمانی	۸۹۰
خلوتی تهرانی	۹۰۲

هزار مکر و حیل با منش بود در کار — گمان مبر تو که گیپا فروش لاف لافت
بهشت در سر یخ در بهشت خواهم خفت — اگر چه جا بکنم در جحیم و اعراف است
مرا بکله بزان تحت کله تا بیابان — چه جای مدرسه و بحث کشف کشاف است
زخنگ سفری اگر تره ام برند از خاک — بجان خواجه که بهتر ز مال اوقاف است
اگر آنچه در کتب آرند وصف بر خوردیم — مگو که چاپ دگر است (خلاف گزاف) خلاف و اجحاف است
زبسکه از دهنم ریخت ریزه پشمک — بعینه ساحت ریشم دکان نداف است
ز نقل هل بدلم عقده بود مشکل — که گاه هل بیان چون کتاب دها ف است
گمی نقد اگر همت کرد عنقا ست — که بسیط گوشه نشینان ز قاف تا قاف است
چنان به رشته شیرازه ام ز کار شکم — که به بجاوه نبرند هر چه صحاف است
اگر حواله نماید علوفه ام گردون — باه و شیون و افغان هزار علاف است
ز حالت دل بی غلظت سخن شعر — که با عروس پلو شام ناف بر ناف است
شهنشه ار کندم حکم قرص کاخ شکم
عجب گریده سر انگشت بور با باف است

۲۲

چهل صباح پیاپی اگر خورد کی توت — نمیشود بجهان پیر و عاجز و فرتوت
به پیریم بود افزون ز صد جوان قوت — بوقت صبح ز قادیت باشدم گر قوت
هزار باد به فصل بهار بنهادم — بباغ در گرد توت جبه ماهوت
اگر ز باد خزان باغبان بود غافل — که در سرش بود این عجب و کبر و باد بروت
کفن درم ز بر و زندگی ز سر گیرم — زبه اگر شنوم بوی ز رخنه تابوت

کنار گرد و میانه خوری طریقت نی — حقیقتا بی شده از سر عالم ملکوت
مبین بچشم کم ای دل انار را هرگز — که دانه ریش بود به ز دانه یاقوت
ز لطیفی که در او از طعام بو نی نیست — حذر کنید که او قطعه ای است از برهوت
یکی نصیحت پیرانه ای جوان بشنو — علی الدوام سر سفره ساز بیت سکوت
اگر که بودم در بهار در شب تار — ز لیسه دار به بیم چناری ار کردست
زبسکه گوشت بخوردم گمان کنند خلق — چو عنکبوت که باشد بمیل ملاق
چو من بسفره پر نعمتی گشایم دست — ز جا نمیکنندم صد هزار من باروت
چو اشتها نشود پیر و عاجز و فرتوت — چهل صباح پیاپی اگر خوری (گیپا) توت

۲۳

قنادرا گمان که دلم پای بست اوست — غافل از آنکه دست ز شکر پشک بسته اوست
گر از جمله حلویات از چه روا ست — چشم تمام مجلسیان بر شکسته اوست
آنکس که نیست زنده بجای مردگان — دل مرده است و نیستیش بو ز هست اوست
مستی ز باده جست گر انگور نا بخشر — صد بو الخمار پای زری خفته مست اوست
کو بر خوری چو که نشنیده چو بر زمینی — گاو زمینی مگو ز نهیب نشسته اوست
شیرین بود ز هر چه بود نزد ما ملی — صبر نشی چو شهد و قند شکر زیر دست اوست
سرگشته را به بر خوری امروز عادتست
کاین شیوه طریقت روز الست اوست

۲۴

گویا که در این شهر یکی اهل حق نیست — با خلق دگر طاقت ماکول و مرقی نیست
بنهاده پلو را همه در پیش پلو خور — یک لقمه نانی بکف مستحقی نیست

اسامی	صفحات
دهقان سامانی	۹۱۲
دانش شیرازی تهرانی	
صدر الافاضل	۹۵۰
دانش تهرانی ضیاء لشکر	۱۰۲۶
دانش گیلانی حسام الاسلام	۱۰۴۸
دیوانه قمشه	۱۰۵۲
دفتری بروجنی	۱۰۶۰
دانش قهفرخی	۱۰۶۲
داوری مازندرانی	۱۰۶۴

و از این شعرا عکس و خطوط و شرح حال و اشعارشان هست الا الفت سپاهانی ص ۱۴۸ که خط او نیست و افسر قاجار ص ۱۸۴ که خط او نیست و آشوب ص ۱۹۲ که خط او نیست و اخضر ص ۱۹۸ که شرح حال و عکس او نیست و اشراق ص ۲۰۲ که عکس و خط او نیست و امیر اصلان دنبلی ص ۲۰۶

از هر یکی نان بدرد که خباز — تا مثل سه جز بانگ سرقی و شرقی نیست
قصاب بس از جادهٔ انصاف بدور شد — گر گوشت بگیری مرقی به رفیقی نیست
بریانی بی رحم همی پول ستاند — در تختهٔ او هیچ بجز تق و دقی نیست
در پیش دکه پزان رفتم دیدم — جز چند سنگ و توله و جز دق و دقی نیست
سبزی بجنبی فصل تغییر گردیده — از دفتر پیشینه مگر یک ورقی نیست
آتش خند ابکاستی بدکان زغالی — چون مایهٔ او غیر جرق و جرقی نیست
کس نیست که مشتی بزند بر سر قناد — زیرا که در این شهر جز او کله شقی نیست
چون خرقه تنباکو فروشان برهنه — در ترکمن و او زبکه افغان فرقی نیست
شماع همه با دبدبه و دست چو نزد — افسوس که در کله اش از غیب حقی نیست
تا دیده بقال بدوزم بیکی تیر — صد حیف که در ترکش من تیر و صد قلبت نیست
زینگونه که شد قحطی گرانی در این شهر — مارا کفن جامه بجز جل و زقی نیست
بس دود دل خلق که شد جانب افلاک — وقت سحر از چرخ هویدا افقی نیست
مجموعه شغال گرد رفته تماشای — شبها بجز از ناحضری در طبقی نیست
کس نیست که با دست تهی نزد عیالش — شبها ز خجالت به جبینش عرقی نیست
شب نیست که از دست گرانی دل خلق — آزرده ز کس کوفتی دق دقی نیست
مردان همگی صاحب عینک شده از جوع — در دست فلان یک ذکر سفت شقی نیست

شهزاده دو حباز شکم پاره کند زود
تا خلق نگویند که نظم و نسقی نیست

که عکس و شرح حال او نیست
و احمد شیرازی ص ۲۱۱ که عکس او
نیست و ایزدی ص ۲۲۴ که
خط او نیست و آسوده که خط
او نیست ص ۲۴۲ و آتش ص ۲۷۲ که
خط او نیست و آقاخان کرمانی ص ۲۵۶
که خط او نیست
و ادیب کرمانی ص ۲۸۴ که
شرح حال و خط و عکس او نیست
و بهجت قاجار که خط او
نیست و بهار شودانی که
عکس و خط او نیست ص ۴۹۶
و بیضای جونقانی که خط و
عکس آنها نیست و بهائی
گلپایگانی که اشعارش حالت شعر نیست
که بخط او نیست ص ۵۲۲ و
بهار خراسانی ص ۵۳۲ که خط
او نیست و بیدری همدانی که
خط و عکس او نیست ص ۵۵۵
و تجلی ص ۵۸۰ عکس او نیست

هر جا که حکایت از نبات است — چه جای صبوری و ثبات است
بر سینه زد و صف سیبها را — کابن واقعه ز مشکلات است
از هجر غم شکر رهانم — شاهی که سفینة النجات است
پیه الشود موییزی شک — هشدار که اینم از نکات است
رو آر بسوی کله ایدل — هر صبح که احسن الحیات است
بسم الله و حمله بر سر خوان — تحصیل من از عقب آت است
یکشب ز پلو کنیدم سیرم — هیهات نه حد کاینات است
بر قورمه سبزیم بود میل — بگذر ز همه که ترهات است
از هجر پیاز دنان و سبزی — آفاق ز دیده ام فرات است
بس قصه ز شله زرد گفتم — گفت این سخنت ز مضحکات است
خط خوش نغز اشرف الخلق — منسوخ کن هر مقالات است
آفاق شده معطر ادرا — در ده است نه مشک در دوات است
زاهد ز کباب گرد منع — چون قافیه ز مسکرات است

یک کاسه دوغ اشتها را
بهتر ز دو کاسه نبات است

بسکه از قند مرا کام و دهان شیرین است — بر لب خلق ز اشعار ترم شیرین است
هر که رنگی برخ از غم دگیتی نیست — حاصل چیست که رخسار نزار زنگین است
بچه نیست مرا چین بجبین نوشیم — در حقیقت جهان زغم تو چین است

و جدای قمی ص ۶۶۴ که عکس او نیست
و حاج دبیر تفرشی ص ۶۸۰ که خط و عکس
او نیست و حکیم غلامعلی شیرازی (موخر)
که عکس او نیست ص ۶۹۰ (مقدم)
و حیرت کردستانی ص ۷۰۶ که
عکس و شرح حال او نیست و
کمینه ص ۷۴۰ که بکلیه بر جای بزرگان (زدم ۱۰)
من بگزاف و حاج میرزا حبیب
ص ۷۷۶ که عکس و خط او نیست و
میرزا حبیب اصفهانی که خط او
نیست ص ۷۹۶ و حشمت شیرازی
که عکس و خط و شرح حال او نیست ص ۸۰۱
و حکیم ساوجی ص ۸۱۶ که عکس و خط
او نیست و خسروی ص ۸۶۶
که خط او نیست و خازن ص ۸۸۲
که عکس او نیست و خرد کرمانی
ص ۸۹۰ که عکس او نیست و
خوئی ص ۹۰۲ که خط او نیست
و دهقان سامانی ص ۹۱۲ که خط او نیست

[illegible] ۱۹ [illegible]

و دانش گیلانی ص ۱۰۴۸ و
دیوانه قمشه ص ۱۰۵۲ که عکس
خط آنان نیست و دو دفتری
بر دمی که عکس و خط ادیب
ص ۱۰۶۰ و دانش قهفرخی که
عکس و خط ادیب و دادی
ص ۱۰۶۴ یحیی و این کتاب
۱۰۷۰ صفحه است بعلاوه
با کاغذی که روی آن منقش است
بغشی که در آغاز آن ذکر شده
چهار صفحه سفید دارد و کسرات صفحه
در پایین صفحه است که جمعاً با فهرست
و مقدمه که بحروف ابجد شماره گذاری
شده ۱۱۲۰ صفحه میشود
وزن این کتاب بحسب کیلو
کیلو که من میشود

شور و شیرینی حلوا چو ز سر بگذارم — از چه قناد بدل دایمش از من گله است
هر که کامل شود از حرمزه گدایی — در شجاعت بهر حجون پسر گلین است

اشتها دلسف بدارد زچه رو دار که
از کف مدعی خیره سر از سنگین است

۲۷

در مقامی تحقیقت نرسیده است — گر وصل بلور رشته الفت نبریده است
با اینهمه جوی که بر اهمت گرمی است — کو همشم حرم لضیافت طلبیده است
سر سبزی ما بر سر خانش زلفا — شادم که در داد سنبل و بوما نخریده است
بیچاره تر از زن نبود کس که زبستان — جانم بتن از هجر لبوحت رسیده است
عید خوش قربان بهر جیران زغم گو — آنهم ز میان رفته و کس گوشت نخریده است
حاج عجمی گر شتری نحر نماید — هر عرب باشنه پای شتر کبیده است
هر کس نبود نور حسینی نجم — شک نیست بگور به رشتر نبریده است
ای تیره دل اندر ره کله قدم از صدق — بگذار دو آنوقت که هنگام سفیده است
هر کور رکابدار که بینا بود و من — دانم همین قدر مرا نور دو دیده است
خوش خارج ازآزاد بود آنکه بهر عمر — در بادیه دگر قوادخر بیده است
این یک حلوائی مالی از چه به بستان — بی پرده ناموس زن خورد و دیده است
از آب انار اینکه مرا پنجه خضاب است — دل در بر سودا زده چون نار کفیده است
این لب نارنج بود مخمل بسیار — بیرنج کسی از نار جهان میوه نچیده است
لا احاز سخن الطعمه با ماچه زندگی — کاین جامه باندازه سر گشته بریده است

۲۸

بگزر زنو بهار وز بورانی اسفناج — گر زد وی هزار درد نهانی شود علاج
شکر خدا که باز بهار آمد و گرنه است — هنگام دی که من نکشم منت از اماج
خشنی از شش اشتی نیابد زبهرها — بانوی ماد گر کوشانیم در دواج
بگردکم بخلق جهان کار خوش را — زین رو که گشته اند در او هیچ نا بلج
صفرا مزاجیرا تو میرس از سکنجبین — غالب بساز علت سودا نی مزاج
نانی نمانده در دهنهبان زیر خوری — وا مانده خویش چون برسانم با هل حاج
گشتیم پیر در چرخ بیاد بچه بچو طفل — ما را ز ده است راه بیک لوده کحاج
لنجان نداد کام دلی ما چو ز برنج — سرگشته میروم بپی گندم سوی کراج

۲۹

تحمل عمرا است ده بر گزر زبهران کوچ
زانکه این میوه عزیز را بری جو کوچ

چون زعفران ... — کرم دشترم دهیا رحم ور دعا بادیح
دعمت ببردار زکله نیم او ببردارم — رز صد بار کشند و بکشند مم بقلیح
نه هم خوشه انگور سیه را ز دست — بر سر ما ز سیه ازو بی کشید میکاجیج
عدس دبا قالا هر کس که خورد همچون — گر بپیری برسد بخت خرفس خرد و گیج
بیرنجو ربیه شنو زانکه حکیم گفت — میشود دور ز قولنج و جفام دافلیج
زرد کی از کف بزستان نگزاری از نهار — در بنا از سرد زد بیل بکاخ و بشر دیج
بود دنا رکفی زنده دلان بشکمت — هیچ بشتاخ نه بریده ام بدینگونه بسیج
نان و حلوا چو بیا از برگ بکام آرم — از خانم بجیا تف دگر باره بسیج

صفحات	شماره اشعار
۲	۸۰۵
۳۶	۱۴۱۴
۶۲	۵۴۱
۸۰	۴۲۰
۹۸	۲۰۷۰
۱۴۸	۴۴۳
۱۶۰	۹۷
۱۶۱	۲۵۷
۱۷۸	۱۹۰
۱۸۴	۲۰۹
۱۹۲	۲۲۱
۱۹۸	۶۵
۲۰۲	۱۳۵
۲۰۶	۱۱۷
۲۱۲	۴۲
۲۱۸	۲۲۹
۲۲۴	۱۱۵۸
۲۴۲	۵۷۴
۲۶۰	۴۶۶
۲۷۲	۷۷
۲۷۶	۱۷۰
۲۹۶	۱۶۴
۳۲۲	۳۶۰
	۱۰۲۰۰

جمع کل ۱۰۲۰۰

ناگاه از بتیغم بسر زدی تفت   سالها طول دهم همچو منیژه در رنج

برخوری کرد ز برخوردن سرگشته توکل

گفتمش گو بعث آنها برو در تبریج

[۳۰] هر که در کله خوری بر عقب انگار رود   عقل بیت که سرش بهر سر اینکار رود

پاچه را غاصبی بهمت که چون بنگرم   آب پیوسته دم از پاچه شلوار رود

شام چون رانکه خرمه بود در آن خفا   گل شود غرق عرق رونق گلزار رود

صوت کفگیر برد زنگ ز آئینه دل   ورنه مشکل که از این آینه زنگار رود

قوت غالب ز کلمی به که چو روح از قالب   عزم پرواز کند شخص و سبکبار رود

هر کجا قصه از خربزه آید بمیان   بهر آن نعت سخن از خود خروار برود

هر که خاک ره قناد کند کحل بصر   بر سر رشته پشمک بشب تار رود

شلغم آمد بجهان تحفه زمستان   غم هجوم آور دم بر سر غمخوار رود

تا که از طبخ همسایه جنید دوری

شام سرگشته همی بر سر دیوار رود

[۳۱] کسان که در بر پشمک همیشه پابندند   شکسته خاطر آشفته وی دستند

خوش آنگروه که دارند جان بصد تلخی   رقیب حسرت حلوای دهر دارستند

بیا که قناد و قند را بنگر   که سروهای چمن پیش قامتش پستند

ببوی گندم بریان عیب بی پایان   لبان گندم بریان ز تابه بر جستند

کسان که دم ز شراب کهن زنند مدام   چه شد که باز ببوی کباب پیوستند

صفحات	اشعار
۳۶۰	۲۹۳
۳۵۶	۵۲۸
۳۸۴	۳۴۰
۴۰۰	۹۳۹
۴۱۸	۶۵۶
۴۴۲	۵۹۰
۴۶۰	۹۰۲
۴۷۴	۲۳۵
۴۸۴	۴۸۵
۴۹۶	۱۷۶
۵۰۲	۴۷۰
۵۱۸	۱۱۴
۵۲۴	+۶۸
۵۳۲	۲۴۸
۵۴۰	۶۲۸
۵۵۲	۶۵
۵۵۶	۱۳۸
۵۶۸	۳۲۰
۵۸۴	۴۳۵
۶۰۰	۲۸۴
۶۲۴	۱۶۷
۶۴۲	۱۶۴
	۱۰۲۰۰
	۱۸۳۷۳

جمع کل ۱۸۳۷۴

جهان بیاد رود کاش از کمی مردم   کشیده دست و بانگشت هیچ پیوستند

مرا بوقت غذا گر دو صد ملا شکوست   خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

خوش آنگروه که چون نرگس بوقت بهار   بخوان خان و وزیر و امیر بنشستند

برای آش زکم ظرفیم دو صد طباخ   هزار بار سر دست و کاسه بشکستند

ببین که چرب زبان سخن ناخن شکسته   دهان ما چه دم غیک شیره بر بستند

بقرص روی چو خورشید نان خورشیدی   وجود خلق جهان ذره وار پیوستند

فغان ندوز خودشان که تا سفیدی شست   بجانت آب نمودند تا توانستند

بغیر دکه خباز خلق سرگشته

ز هیچ پیچ طریقی دگر ندانستند

[۳۴] گربه این شکم سفله مدارا میکرد   در بر هر کس از بهر چه رسوا میکرد

نوبت ماه برائت چه شد آنکه مرا   همه ساله شکمی سیر ز حلوا میکرد

ساخت قناد چو دیوانه پشمک ما را   کاش فکری بعلاج دل شیدا میکرد

آنکه هر سال کند نخله خرما بجوار   خارها را به دل ایکاش بخرما میکرد

بود آنگاه هر که که از روز بهار   ماست موجود برای شب یلدا میکرد

گو مرا بود هلیم و عدس و روغن گرم   رفع این زحمت سرما ز سرما میکرد

گر فلک دست درازی کند از کیپائی   هر ما کله سناری بسر پا میکرد

بود سرگشته ام از اهل هنر بهره

نان و حلوای بهائی چه تماشا میکرد

صفحات	اشعار
۶۳۸	۲۹۰
۶۴۸	۶۳۴
۶۶۴	۱۰۰
۶۷۲	۱۵۲
۶۸۰	۱۴۰
۶۹۰	۱۱۴
۶۹۸	۱۹۰
۷۰۶	۱۷۸
۷۱۴	۶۳۲
۷۵۲	۸۱۲
۷۷۶	۳۴۵
۷۹۴	۹۴۲
۸۰۰	۲۳۴
۸۰۶	۱۲۹
۸۱۴	۷۸۰
۸۳۲	۹۴۹
۸۵۲	۴۸۱
۸۶۶	۵۷۰
۸۸۲	۳۰۵
	۱۸۳۷۴
	۲۶۳۸۸

۲۳ ما را اگر برای خدا سیر میکنند / در جبرتم برای چه تاخیر میکنند

در هیچ مطبخی نبود بوی قرمه / امروز از این قرار که تقریر میکنند

صورتگران ز بسکه ضعیفم ز بهر گوشت / دایم مرا قیاس به تصویر میکنند

بس از زعفران رخم زرد [illegible] / خاک مزار من همه اکسیر میکنند

نان و پیاز سیر نخوردیم همچنان / ما را که از پلو شکمی سیر میکنند

قومی چه مار از بهر پلو دربدر شدند / قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

این ریشخند چیست ز [illegible] / این ساکنان [illegible] که چه با پیر میکنند

مردان بشیر بچه کنند این شنیده ام (?) / کاین کار را بخوردن سرشیر میکنند

۲۳ باد رکنی که پیش چو من شکم گرسنه / تا سیب [illegible] سیب زنخدان تهی کند

هنگام کله خوردن چون شیر خشمناک / از سر غضنفری [illegible] ره دهی کند

چو کله پتر ز مغز تهی کرد کله را / جانم بر آن لبت که قاب تهی کند

روحش همیشه شاد که گیپا خوش گفت / سیر آب خور شکنبه خود را گهی کند

از اصفهان شده است عدس [illegible] خلق / از سر نهاده شهری در درد دهی کند

هر کس که خورد کوفته کاو یکدو شب

چون پیل بگیرش بقفش فربهی کند

۲۴ در این دیار کی ز بر دبارانند / که در برگ زمستان نوبهارانند

نه من به کله گیپا پزان روم دم صبح / که دست پاچه در آنجا چو من هزارانند

دو چشم کله پی انتظار من همه صبح / میان دیزی و سیبی امیدوارانند

کسان که بار برنجی همیشه بهند در خانه / برند بهر زمستان ز بیم و بارانند

بیا ببین که دکه گیپا پزان تماشا کن / که هر صباح سگ و گربه خاک رانند

هزار دست بیفتد چو لقمه نانی / فغان و درد بر آنان که ریزه خوارانند

به پیش گربه و سگ لقمه بیندازید / که پاچه گیر شما چون سرای دارانند

نه کون تغار بود هر که را که میگویند / کفی دماست حقیقت ز کون تغارانند

هلیم و روغن و قندی اگر بدست افتد / مراد صبح زمستان چه طرفه یارانند

هر آنچه کله پزم داد گرانست تغار برد

که این جماعت سقا ز کوزه دارانند

۲۵ بگو نزا آنکه به بندم در سرا از زود / که تا کسی نبرد ره به مطبخ چون دود

بوقت شام ز بیم درود همسایه / هزار رخنه کنم ز بام و در مسدود

نسیم کله بوقت صباح دماغ بر نفس / بود نزول بلا بر گروه عاد و ثمود

ببام من ز زمستان هر آنچه آید برف / تمام میخورم آنکه که هست میل درود

ببرف سالی سالی در زمستان هیچ / ز برف طرف نبستم خوشا که در قهر رود

به پیش من قدحی آش برگ بیدم ده / نکوتر است ز آوای چنگ و نغمه رود

درآ تو با نان اگر نیست قاشقی موجود / بجام و بادیه و کاسه میتوان پیمود

بوقت عیش و ضیافت بمنزل هر کس

جهم ز خانه چو آتش بچوب نفت آلود

۲۶ نیکبخت آنکه درینی نه سرای دارد / صد چون گرسنه را شام صلائی دارد

جمع کل ۲۶۳۸۸

اشعار	صفحات
۱۴۲+	۱۹۰
۴۱۷	۹۰۲
۱۸۹۵	۹۱۲
۱۲۸۴	۹۵۰
۳۴۸	۱۰۲۶
۲۶	۱۰۴۱
۱۸۱	۱۰۵۲
۳۳	۱۰۶۰
۱۷	۱۰۶۲
۲۳۷	۱۰۶۴
۲۶۳۸۸	
۳۰۹۶۸	

جمع کل ابیات جلد اول مدینة الادب سی هزار و نهصد و شصت و هشت بیت است که از هر شاعری نمره اولین صفحه اشارت رفته و تعداد اشعارش را مقابلش یاد کردم

۶۶

میتواند بیر دگوشت چوبی از سرخاب
دست پاچه بسر کله بزان باید رفت
زاش برگ آنکه شکم سیر نماید هر روز
گرچه از کله واز کله بیز آزرده دلم
لیک تا سر بتنم هست دمی پا نکشم
واقفی بردر طباخ اگر هست گدا
بسکه طباخ حلیم است همین سنگنه را
قیمت شیربرنج ارچه گرانست مرنج
رهن فالوده و قزنی بگزار و نکوست
جگری ارچه دلم ازپی قوره بشکست
تنگ از پهلوی مردم شکم سیر نشکم
گشت رابیته گر نکشت غلامی بخوام
شیخ دل زنده که این نسخه نان و حلوا
واقفی دکه قناد صفائی دارد
روح افزا بر ارباب هنر مصروف است
بشکست آن صوفی صافی گهر پاک سرشت
بحقارت منگر طعنه مزن قدر بنه
قرص آنکه تمامی بسر گشته نهید

که سر پر خوری و دست رسائی دارد
دست آخر چه شود پاچه پائی دارد
تا غم خسته بی برگ و نوائی دارد
بسکه آنکه که دو صد سیره گدائی دارد
تا بگویند فلانی چه وفائی دارد
سدّراهی نبود لیکن و سه راهی دارد
میکند چرب که در دیده حیائی دارد
شیر دو شیره صفت شیربهائی دارد
هر که شال دکله کفش و قبائی دارد
آخر این خانه دل خانه خدائی دارد
بکه گیرم بچه کاری که چرائی دارد
گرچه نا طور دلم چون دچرائی دارد
نظم کرده است از آن قند رهائی دارد
قند و نقل و گزی و باقلوائی دارد
گرچه شیرین نفس روح فزائی دارد
گر ببینی تو که پشمینه قبائی دارد
نیک بنگر که بسینه چه صفائی دارد
که ته بچا ره دگر راه بجائی دارد

پدرم را رحمة الله علیه اندیشه در نگارش تذکرت و گردآوری عکس و خطاط و نوشتن بدقیق
نامه چنین بود که من بنده از زبان ایشان بنگارم و آنها سخنانی بود که شفاها میگفتند و شاید
بود که میخواستند تا در خاتمت جلد سوم تذکره نگارند
(من بنده را در ترجمت این تذکره عقیدت همچنان بودی که همی خواستم که از شعرا این زمان

۲۷

آری از حال دل خسته من بیخبرند | آنکسانی که بر قلوه و پیش جگرند
گره با چرب زبانی سخن شیرین گفت | مردم از خوردن من اینهمه با گره فرند
فرقه را که بود شلغم و زردک انبار | ابلهی باشد اگر در طلب سیم و زرند
من بمانم که در این سفره سربسته بطبق | نخورم هرچه در این سفره غلامی نخورند
پسته و فندق و بادام ز حفش شوخ زنند | که ببازار جهان مایه صد شور و شرند
لیک ورزت نخورم هیچ که همچون بکنو | طالبانش همه با پیک اجل هم سفرند
لاجرم افتشره یخ آمده از عهد قدیم | گرشمو ریزند در او یخ زیخ افسرده‌ترند
فارغ آن قوم که در پای رزان میکفند | طالب گور رزانگور همی بهره ورند
نخورم من همه حلوای سرگورم گو | دیگران حسرت او را همه بر گور برند
کله پاچه بکسی نکته سربسته سرود | که بجان طالب ما فرقه بی پا و سرند

بر سر کله نهادند همه کار جهان
عنقریب است چه سرگشته همه دربدرند

۲۸

چون سحر سیمرغ خاور از فلک سر بیزند | بهر گلی مرغ دل در سینه ام پر میزند
هر کسی را حلقه بیز راهش بدکان بینیم | از سر حشمت علم بر پای اخضر میزند
هر که چون من میخورد هر روز و شب بیاز | هر نفس پهلو ز شهوت بر خر نر میزند
فرجه و چاق و چقندر بیشوم مانند گاو | گر کسی در پیش من حرف از چغندر میزند
شیر خواره دختری از زردک اگر بیند بخواب | دایم اندر مهد شیون بهر شوهر میزند
گر گدای ناتوانی را فتد زردک بدست | سر ز حکم شاه پیچد سکه بر زر میزند

نامی یاد کرده باشم یا چنان چون تذکره نویسان گذشته مختصری از نام و تخلص و شعری چند
از شعرا آوردم که اینکه اسم را اشتباه آرند یا تخلص را با شعر را بویژه آنان که سال تولد
و وفات را نیز درده اند مثلا سال وفات را همی بینم که چند سال پیش از تولد افتاده این بود که
خواستم سیاق و نمونه بدست تذکره نویسان آینده دهیم تا بدانند که بیشتر کسان که ما همی بینیم

نغمه‌ی جانفزایش گوش کو که بشنید | ره بزد هر نیستان که آواز سماور میزند
قند اندر دل که قاقا از غذا راستی | طعنه‌ها بر سرو و شمشاد و صنوبر میزند
جز پریشانی نبیند در تمام عمر کس | دست اگر در پشمک آشفته خاطر میزند
گر بود خود رستم دستان میدان مصاف | بند بر پای دلش ای پیر لاغر میزند

سفیدان زاش پلو برخان کجا غافل کشتر
شکوه‌شان سرگشته در پیش پنیر میزند

دگر نسیم پلو هر که را معطر کرد | ۲۵ خوش آنکه که زبویش دماغ جان تر کرد
چو دید سفره‌ی نانش در بر دید لیش | زنان هنگ که بریان بپیش لنگر کرد
فغان که فرقت نان جان ناتوان ما | چو جسم شاطر و نانوا اگون که آذر کرد
نداد سبزی روی زمین که قیمه مرا | دلم طمع بچرا گاه چرخ اخضر کرد
مراز شیر برنج بود حسرت بسیار | بروز کار که ماهم بیاب شوهر کرد
تمام عمر بشیر زبان در آویزد | هر آنکه قوت دعذار الشیر دیگر کرد
بکام هم ازین پس بخور بهشت افشره | چو نیک بنگرم طعم آب کوثر کرد
بود به دفتر ایام نام جاویدش | کسیکه نسخه‌ی حلوا دنانی از بر کرد
هزار اشتر بدست خام خوردم شام | اگر چه هم نفسش صد هزار بر بر کرد
چگونه مدعی اندر قفای ان گفته | کجا فلان سر قربان زگوشت نو بر کرد

بقاب برنج پلو آنچه لی گفتم هرگز
کسی ندیده که شهباز با کبوتر کرد

مرحوم وحید دستگردی استاد مسلم بود و از جهت شعر و افضل و معلوم نیست که این پسره دیوانه روی چه غرضی این مزخرفات را نوشته است. لعبه‌گر مجلس معانی ۱۰ / ۳ / ۱۳۴۱ شمس پیره

بفصل میوه بباغی بیایم سر کرد | ۳۰ مکان بپای کتی نخچه ابر آور کرد
زجیغ جغجغه‌ام شکوه‌ها بود بردل | زجوز هاکو بجانم خیار چنبر کرد
خودم ز خربزه محروم گشته در عالم | خرم ز پوستش از بس نخورده عرعر کرد
زبس زرفت کاهو وجود من کاهید | توان بکاه تن لاغرم برابر کرد
شب گذشته جوانی ز اهل کوهستان | زشام تا بسحر گفتگوی کنگر کرد
مراز خاری رود در میان انار هلان | هر آنچه موی بتن بود نیش نشتر کرد
مرا است و که قنا دکعبه‌ی مقصود | بجا بیار ز سر اخلاص جان برابر کرد
بسجه یکه بطفلی مرا گذر افتاد | چه طرفه داغ عظمی آنجا بکان عنبر کرد
چنان بخاطرم آمد که چون بقندربه | هزار بار رچو بی گفته را مکرر کرد
تمام روز بود شاد هر کس صبح فطر | بروی پشمک پیر خجسته منظر کرد

بوصف اطعمه اشعار قز سرگشته
توان بگفته بحق زیب دفتر کرد

هر نفسی نقش کباب در برابر بگزرد | ۳۱ آتشم اندر دل افتد دودم از سر بگزرد
از کباب وشعله در دل بود گر لو بیش او | پیر برنیزاد یکره از جوابر سمند ربگزرد
از فراق مرغ بریان پیچ دانی حال او | بهلوی شاهین اگر مسکین کبوتر بگزرد
زنده میگردم دگر ره بر سر خاکم اگر | بوئی از حلوای چرب بروح پرور بگزرد
بر زبان شیرین زبانی نقل قل از ادرد | هیچ قند ابند آسمنی بر با مکرر بگزرد
نیستم کوته نظر تا در بر بالای قند | بر زبانم حرف شمشاد و صنوبر بگزرد

۴۰

جسم و جانی نیست ما را در میان دیگر اگر — صحبتی از شکر شیرین جو هر بگزرد

کو چو آن بختی که بتواند ز بازار جهان — از هوای پشمک ببر عمر بگزرد

چون هوای سبزیم در سر فتد وقت سحر — بانگ آه و شیونم بر چرخ اخضر بگزرد

پکر زرد و ضعیف و لاغرم اندر نهار — تا چه از جام زمستان از چغند دگر بگزرد

بلوی ما را گر افتد شلغم پخته بدست — از سر مال و عیال و خویش و شوهر بگزرد

هر کسی در تربه دل کاشت تخم خربزه — باید از گاو و الاغ و اسب و استر بگزرد

کله پاچه صبح اگر سر گشته را افتد بدست

از سر تخت جم و از تاج قیصر بگزرد

۴۲

با عسل گر همه عمر چو من خوی تو بود — هیچو موم آهن و فولاد ز بازوی تو بود

هیچ اورا نبود شرم که گوید از قند — سر و در باغ قدش چون قد دلجوی تو بود

گفت نداف به پشمک شبی از روی نیاز — کالشکی دکه من قیمت یکموی تو بود

گشت آفاق معطر اگر از پشمک باز — گر ز باد صبا بر سر گیسوی تو بود

شام سرگشته فرستاد سوی غزمه پیام — که همه عمر مرا آرزوی روی تو بود

پرده دلمه دریدن نتوانم لیکن — گویم ایکاش بردن همه چون روی تو بود

گر کله پاچه نبت دسترسی بود و الشیخ — به انصاف گر طاقت نیروی تو بود

از در کله پزان پا مکش ای پیر ضعیف — پاچه در دست عجب قوت بازوی تو بود

گفتش میش من از بوی تو ای پاچه — سر آب ز سیراب ز سینوی تو بود

آنکه از بهر تو خواند بگلی ما را — ایها الشیخ فلاطون و ارسطوی تو بود

۴۱

تا ر پستان صنمی طعنه بشلغم میزد — گفتمش به ز دو پستان چو لیموی تو بود

گر نمیخورد اهی خربزه مسک اینک — سخت وامانده تر از اسبزو یا بوی تو بود

خرما یافت دوا از خربزه از غم کاه — شام چون استر ما یا بوی تا نوی تو بود

ایدل آن ترنج ز دل رفت کرد جای برنج — رنج انبوه با انبار بنا پوی تو بود

از صفاهان برداری باد صبا جان بلخ — کو فلان بن فلان عاشق حلوای تو بود

شاه سرگشته اگر رحمتی داشت بتو — پر خور را نزا همه منزلگه جان کوی تو بود

گر کند عرض تو بر شاه امین الدوله — عوض آب روان افشره در جوی تو بود

ناصرالدین ملکا گویم از بخت کاش — خلد آراسته چون سامشکوی تو بود

یا که ای شاه فلک مرتبه سرگشته مدام — منزلش مطبخ چون گلشن مینوی تو بود

مطبخی شام سحر مرغ دل سرگشته

هیچو کو کو شده دگر شی همه کو کوی تو بود

۴۳

دوش غنچه بره از خیمه د قرمه دم زد — که همه عمر بسر دست غم از شلغم زد

سخنان کله آمیز برش کله — ساعتی میش ز کیپایی با محرم زد

آنکه با کله در آمیخت چو من همه عمر — لاف سر پنجه نیرو ببر ضیغم زد

تا بدارید شما حرمت نان گندم — پشت پا بر سر گندم بجان آدم زد

صوت کفگیر بیاد آیدم از روز دگر — مطرب بزم چه خوش نغمه ز بم و زیر زد

خوردنی خربوزه بس خوند بمیدان جهان — طعنه با بس بنجه عیسی بن مریم زد

هر کرا بود ز انگور سیه سبحه بدست — در ره زهد قدم چون پسر ادهم زد

گر خورم با کلم شرح غمی خوش باشد / کو قلم بر سر اسباب دلم خرم زد

گرچه بوده است پیاز عاقبت الامر بخلق / گفت ظاهر که چه سان راه مرا نم زد

پشمک پیر بمیدان جهان چون دشنه / بارها بند بپای پدر رستم زد

خواست سررشته پشمک بکف آرد قناد / پود و تار همه خلق جهان بر هم زد

در بر بوریچه ما گرد جهان جوع مدام / آخر الامر در خانه ما محکم زد

بس برانگیخت کباب رگ باد درد سرے
آتشی بر دل برگشته از این ماتم زد

۲۴

ز شیرینی هر مجلس که صحبت در میان آید / چو حرف از روح افزا میرود در جسم جان آید

دهان بربندم از هر چیز تا جانم رسد بر لب / کجا ذکری بغیر از روح افزا بر زبان آید

ز پشمک گو نیم جاشر جان بر دمیدانم / نباشد پور دستان گرچه بابر بیان آید

ز بس سرگرم در دیگ طعام لیکن بود / که بعد مرگ بوی قرمه ام از استخوان آید

سزد گر از فلک خورشید چون مشتری ایام / در دکان خبازی برای سیر نان آید

هوای کله هر کس را بود بر سر برود صد خر / که پای دیگ گیپا بزان وقت اذان آید

نظام پوستین خویش را در رهن گیپا نه / که این وصله بکار مرشد گیپا بزان آید

چو آتش برگ سوجود آتش ادی کن ز بتفاها / نباشد تکیه بر عمر تا برگ رزان آید

بهار از رفت میوه رسد بر جان زارم / همان کز صرصر باد خزان بر بوستان آید

الا ای شیراز از سزد بر آتشت آتش / کجا بوی سه دیگر ز سیب اصفهان آید

مده از دست پای لگن تر زرد آلو به تابستان / کجا آن دل بکوش امروز چون فردا خزان آید

به هر چیز داری وجه بور آب دباد نجان / ببندادم تنزا هرگز از این سودا زیان آید

گذر گو ز گزی است از بهر صفاهان گزی / بکامم همچو من پیر دکار هم جوان آید

چو دادم دامن انگشت پیچ ارد خود غافل / بهر کامی بیفتم صدره از باد خزان آید

سیه دل هر که گردد غافل از آکل عمل نادر
که همچون شمع شخص از تکس دو بر شیر بان آید

۲۵

بد خوری ما را چو ناصح از ازل تقدیر بود / در علاج آنچه تقدیر است کی تدبیر بود

از پیاز دهان خشک امروز گشتم بیم سیر / این غذا از قضا امروز این تاثیر بود

از پیازم بی نیاری نیست امروز ای فقیر / گرد دو روزی قوتی بودم ز بو سیر بود

رنجها بردم برای هر طعام دعا قبت / خیر باد لش راحت الحلقوم من سرشیر بود

گر نکردم قند را تعظیم گو از منی رنج / در حقیقت پیش نقلم پای در زنجیر بود

از پریشانی معاشر جمی به تنگ گفته اند / از ادب در این حکایت در حضور پیر بود

میوه را داد چون انگور بر یک نقصی / قابل نقل و زرشک را بود انجیر بود

مطرب جمعی ما زنجبار از حرف راست / خوشتر از صوت خوشش ادن نغمه تکبیر بود

غافل از فیض زعفر بودم از روز ازل / کز برای مستی قلب من همی اکسیر بود

حرفی از پیر خوردم گفتند بود تن شنخ / سالهای سال ما را در پی تاثیر بود

بر خوان گو بنده بام بعد لیکم از حد
اشتها در زندگانی مایه تسعیر بود

۲۶

اشتها را قصه گفتی دمبدم از نان چه بود / نان گرم از نیت صحبت کردن از بریان چه بود

در اینحدیقه که انجیر نیست چون زغان … بجیر تم بچه اسبد آشیان بستند

بهارشان نبود هیچ روی سرسبزی … که دربروی حی از میوه خزان بستند

نهاده روبه‌ جای کار ۴ که دیگر بار … در این دیار به از هر ارمغان بستند

به پیش خط خوش نغز اشرف الکتاب … ز خط سبز نگاران همه دهان بستند

کمر بکشتن دجال اشتها یاران

به نیم مرحمت صاحب الزمان بستند

ز دست باچه وا دست و اوخ یاد ۴۸ … که داد عزمن عمر را عیش بر باد

چه لست که پنجشهر برنج من زود … دگر جهان در شادی بروی من نگشاد

خوشم برادیه دکانهای گیپائی … اگر دوباره بهشتی بنا کند شداد

نسیم که بجان دنق مسلمانان … همان کند که بکفار کرد صرصر عاد

حلا یقند عجب قبض نیست حلوا … رسد چه روز برانی عمن نمانده سواد

هزار گونه ز شیرینی ار نبود بخودم … نه صنعت اگر کوه کنده است فرهاد گنا

رود ز حسرت و نا مدام بر سرمن … همان ستم که به تاتار کرد یورش باد

مرا بر شته بیشک چه خاطرات بچند … روا است گر همه صد جور شکنه فتاد

دهد نسبت شیری عن اگر گونه … که سیر مینهدم کسی بموضع معتاد

گهی که بر سر سفره شکم کنم معمور … بجا طرم که منی اینجا خلیفه در بغداد

کسیکه شب بضیافت بگیردم دعوة … برادست بر شکم من بلای روز معاد

جوان که که فراوان نخورد در پیری … هزار مرتبه در هر قدم ز پا افتاد

بر سر خان جهان هر چیزی می‌بینی بخور … جان منی لسودای خام از بهر بادنجان چه سود

انگبینی در دمن آهن بیکبه درد دست موم … ورنه با کسی پنجه کردن مشت بر سندان چه سود

ایکه گفتی کردی از سر شیر خوردن بچه شیر … عیش ما را چون نمانده شیر در پستان چه سود

گل عمرم شد خزان بیمیوه چون فصل بهار … زاهد رفت زمستان در تابستان چه سود

چونکه اسب خربوزه ما را نبا شد زیر زین … در میان پهنهٔ میدان دگر جولان چه سود

نیست سیب دلکش موزون دلا نیکو ببین … پیش لزانی ما را فرح زین سرابستان چه سود

گر ز آب نار اما را انجه و رنگین نشد … رد ز یاران خوش را عیش جانبداران چه سود

آسمان بازیچه دارد ولی چون کودکان … نیست ما را گر دکان امروز در دکان چه سود

نزد من غاب پلو هر دم که باشد خوشتر است

اشتها را قصه گفتن هر دم از نان چه سود

دو روزی ار بر رخم باب آب و نان بستند ۴۷ … محقق است که من باب امتحان بستند

شگر شکر نبود بر کسان که بار سفر … به پشت گرمی دیگ و دیگدان بستند

بدولت سرکه براحت اندامان … که دل بقوت این رشت استخوان بستند

بیوخ خصم به اندیشی کشک و بادنجان … کمر بکینه حریفان بقصد جان بستند

سرین ساده سیمین بران بهر قوچ … چه نسبت است بقلم چرا ایمان بستند

کمان حز بوزه را زه نکرده نامردان … زه از برای چه در گوشه کمان بستند

چه جای شکر و شکایت ز نقل بادا است … که از حکایت او صفرا دهان بستند

سر شکشان شده از غصه رنگ آب زرشک … که دل به نیو بر گیلاس اصفهان بستند

زپرخوری زحلوای گرفته ام بیشی   لبان صحن که بیشی گرفته از اعداد

بجوع من پدر پیر چرخ فرزندی   ندیده است و دگر مادر زمانه نزاد

قسم بقیمه و قرمه که آتش قادارا   هر آنکه خورد بقوت چو قارن و دجاد

شبان تیره زند خویش را لکو محکم   اگر گره بخورد در دزکو ر مادر زاد

مداح قیم و قرمه چون نویسم اگر   قلم تمامی اشجار و بحرها است مداد

سرای خلق خراب و مقام کو کوشد

مراشده است زکوکو سرای دل آباد

۴۹

در انجمن سخن از هر دری دراز کنید   حدیث مطبخ از اسیر تا پیاز کنید

چو سفره دارد مجلس شو د ز جا خیزید   نعبد رده قدمی زود پیش باز کنید

کسی که گفت بود بهتر از پلو نخوداب   همی ز آنکس و از قولش احتراز کنید

کسی ز باطن دلمه چو من خبر ندهد   خطاب عرض هنر پیش اهل راز کنید

چو میردم ز جهان دست من بدامن نان   که باید که قادم دراز کنید

دهید غسل ز افشرهای شیر بینم   کفن ز ینمک و آنکه بن نماز کنید

بجای خشت لحد چند قرص گز بنهید   جریده نیز دو قند از سر نیاز کنید

دگر شود ز کرم از دکان قنادی   دری بروی من البته زود باز کنید

دلیکه این عمل از هر کسی بجان دارید   حذر ز مرده خور بد تر از گراز کنید

بشرط آنکه ز حلوای اشتها بحکم

عوده قطع طمع زکشمش نیاز کنید

۵۰

من زکله و کیپا و پاچه تا خبر آید   خدا نکرده مبادا که عمر من بسر آید

ز اشتهای من امروز یک مطبخ از نو   بنا کنند حکایت هنوز مختصر آید

زبان خشک و بیاد زم رضا تف و بیکی   هر آنچه بر سر من میرود ز چشم تر آید

بود که با همه بیجا به ایم خایه مرغی   ز آشیانه عنقای چرخ زیر پر آید

مشو ما آدم به استخوان ترکیب سرخان   که پای قاب پلو قاتم ز تعبیه جرا آید

ز با قادهٔ صحرای جو عادم بردن   بود که خضر رهی دست گیر با حضر آید

چها که بیکره هات بعد از این بسرما   ز خشک مغزی روغن به بینی کنه در آید

علاج تلخی هجران قند که کند ایدل   هزار بار به باران زنی اگر شکر آید

بکله دست پا بد گر اشتها پس پیری

بچه

برد ز قوت و سر بچه شیر نر آید

۵۱

نکته خوش خوانده ام از دفتر پیل و جهانه   که مطلوب است صبح اندر زمستان و بهار

نزد کله دست پاچه گر شوم منعم کمی   میرود دیگر ز دست من زمام اختیار

پاچه بارا ای برادر استخوان از بیخ بست   پاچه دست از به آری علاج استوار

بر جا گوشم اگر چشم افکند شیران چشم   شیر گردون از نهیبی میکنم از گیج هار

گر نشینه بر سر قند آمکی ای بیخودی   خاک بر سر میکنم از اصفهان تا قندهار

گر بجوای سر قبرم طمع آرد کسی   بر فلک از ساعت غیر ابر انگیزم غبار

گر بیه از بینی حاتم بگزرد بر جان او   در کنم گر رستم زال است یا اسفندیار

بر نه دارم دست خود از دامن شیر و برنج   گر کند منعم جوان و پیر و طفل شیرخوار

چون زنی کو خبر طفل نوجوان بیو بر | گیرم این پیرانه سر قاسم بطور ادر کنار
چون ره موری زنم از کاسهٔ چینی مدام | که تواند مور گردد سفره ام را ریزه خوار

هر که آتش بر گرا خورد و لب اش او نداد
نخل امیدش نخواهد دید هرگز برگ و بار

۵۴

اندر این شهرم نه یکدسته طوار دگر | بجز از کیسه تهی جان نبود کار دگر
یکدو روزی بود حوّار قناعت کردم | شاید از غیب رسد یکدو سه حوّار دگر
تا گمرو ی هیچی بزمستان بایم | میروم صبح ز بازار به بازار دگر
گر شوم شاه کنم گله بزان را سردار | که چو ایشان نبود سرور و سردار دگر
کله پز کله چو بر بار نهد گو بنهد | ابرین بار علیحده و سربار دگر
غیر درد دل و درد کمر و باد صداع | از بیاز است مهیا دو سه آزار دگر
شلغم و ترب و چغندر دو سه انبار نبود | خوردم و دیدم و اندر پی انبار دگر
بسکه مفتون شده ام در کلم از پخته و خام | بسر او که ندارم سر دستار دگر
داشت شخصی دو سه من از عدس پخته و خام | گفت جز تو نبود هیچ خریدار دگر
من نشستم همه را خوردم و از هر قسم | ماند اندر ته دیگش همه دو هار دگر

زد اشتهایم دو سه طومار نوشتم ز تقدیم
باید از نو بنویسم دو سه طومار دگر

۵۵

چار چیزم کرد زین سان لاغر و زار و نزار | گر فراق این چهارم نیست شکیب و قرار
قند و ماهی سفید و چای تر حلوای زرد | روح افزای جوان و چشمک پیر نزار

گر شود اینها میسر با برنج و روغنی | فارغم از رنج و غم آسوده ام در روزگار
مردمان بیجا غم ماضی و مستقبل خورند | نقد من جز خوردن و خفتن نباشد هیچ کار
گر نگار جا بکف نغزی بر او در خانه نیست | خانه ام را نگاری بس بود نقش و نگار
چار صد خروار انگور است کافی مر مرا | چار روزی تا خورم انگور روزی چار بار
نیست وجهی تا خورم امسال من انگور بسیر | ای دریغ از تنگدستی این چنین پیرار و پار
زنده رود اصفهان سیراب ماهی کرد | باید رفتن بگیلان در کنار رود بار
بی هوای قند باشد بر سرم شهباز شوق | در صفاهان خفته بینم خواب مصر و قندهار
قحط سبزی در صفاهان نیست من زان آگهم | هر سر سبزی کلم رو سوی ملک سبزوار
از برای دفع گرمی میخورم صبح هم | آنچه آید از نجف آباد و از دستان انار
بوی حوار اکثر یکباره باک از خربزه | گر دهم گردن و دهن روزی بدستم اختیار
جوز قند تنباکو خشخاش از بی کشمش | بی نصیب از هندوانه تنگدستم از خیار
شکر روزی حاصل سالا خورم زرد آلو | هیچ دیدی آری نماند بعد از این در این دیار
نیست در دهر فنا گشته را چون کلم | هر کله سوی کبیابه رود سرگشته وار

۵۶

در این دیار بیخی چه طرف بندم بار | که هفته هفته بیا بر نشان ز نشتر انداز
نغیر نام ز آغوز هیچ نشنیدم | دریغ و درد ز انجام کار و از آغاز
ز هیچ گذشت ضعیف و نحیف در نجوم | نعوذ بالله مانند شخص دنبه گداز
مرا چو قصهٔ طوفان بیاد بیاید | تنور سرد که بینم بدر که خباز
ز دست باچه نخوردن ز پا فتادم | بپای کله گذارم سری ز روی نیاز

زکلکه ناری بپاکنم هر صبح | که تا بگوش سپهر و ستاره گویم راز
نه تو قصهٔ مجنون و حسن لیلی را | نه تو حکایت محمود و داستان ایاز
بهر طریق نباشد جز این تمنایم | که یک شکم بخورم بیریان خشک و پیاز
خیال وصل خیارم بسر بود هیهات | تو عمر کوته من بین و آرزوی دراز
ز بوستان جهان سیبی از نصیب نشد | تمام عمر بپیمایم این نشیب و فراز
گرسنه گشته از آه سرد بر خانم | زگرمسیر کنم قتل عام تا کرماز
اگر بشیر برنج کسی نظری | زشیرهای بکشم انتقام تا شیراز
نسیم بگذرد از پهلوی کبابم اگر | بتازم از عقبش همچو صید را شهباز
براه بادیه بی توشه از مغیلان آه | که کس نشود سر قاب پلو مراد مساز

نه دیده مرغ بسی بر خوری چو سرگشته
با صفهان وری و بلخ و قندهار و حجاز

۵۵

قاب پلو اگر دهم از دست نیوسی | پا میزنم با فسر کاووس و جنر طوسی
امید هست وصل ز عمر نشود نصیب | زین رو که زرد رو شده ام همچو سندروسی
تا از طعام بوی رسد بر مشام من | باشد که نیر مطبخیم تازه و عروسی
زان خوردن خلق بنوردر ریخ زند | ما میخوریم حسرت مرغ و دعم خروسی
زین بعد کاسه لیسی خانم طمع بود | ننهند گر بچال خودم خادمان لوسی
پایم بریده هر کرد دکان کله پز | انگشتهاش کاش بگیر و شقا قلوسی
در خوردن غذا از همه خلق من کرم | خوش متهم است پنهان علی الرّوسی

مانند کله بر سر بازار گو قسیم | آنگه که نوبت سحری مینواخت کوس

سرگشته نظم الاطعمه دلکشت گرشت
از حد اصفهان و ز افضای روم و روس

۵۶

ساخت گردون جفا پیشه مرا سردر پیش | آخر از بهر شکم در بر بیگانه و خویش
خرم آن بندم که مرا از کره و روغن و کباب | کام حاصل شود از پلوکی و زرده و میش
نه که کام دل از انگور نسازم حاصل | از چه زنبور زند بر بدنم دایم نیش
طرفه در زیست حظ دانهٔ گندم یعنی | نیمی از منعم و نیمی دگرش از درویش
آنکه در دل گر از فاقه بمیرد چه کسک | بلکچوی نه نهد بستی از مزرعه بیش ز بیش
من بیچاره زبی خانگی ای همسایه | نتوانم که برغبت پس از این گویم کیش
چون بچنگال شدم دست دگر بیان گفتم | چون بچنگ آمدی ای لقمه از حوصله بیش
تا مرغ بودم نیست بکا بجمی میلی | طشت زرینم و بیو نه نگیرم سر ریش
چند از بهر نشش انداز یک انداز روم | چند لعزی که بود عمر بر سیخ و کشبیش
نه که از جوش آفاق نبردم بهره | از چه چون کاو بگردن بودم رایم خیش

اشتها تا که بود سایهٔ نان بر سرها
نیست گر بیم نباشد بدل از کش تشویش

۵۷

چو دارم کله پز جا بود در خویش | دو صد سردار دارم چاکر خویش
طعام اسیر بهر گز نی نخوردم | بجز در مرگ باب و مادر خویش
ز تم از عشق حلوا دست حسرت | نمکش آسا همیشه بر سر خویش

زعشق خربزه هرگز برافلاک | چو خو خواهم رسانم عرعر خویش
اگر از قرمه یابم استخانی | هما را یکشم زیر پر خویش
بمطبخ کی بریم ره گر فرازم | همیشه بوی قیمه رهبر خویش
ز تشنیع خلایق فارغم خوش | سر سفره نمی ارگوش کر خویش
بمیدان شکم برباد دادم | خرد بالان الب واستر خویش
نمودم رهن پالوده بدکان | قلمدان وکتاب ودفتر خویش

خورم هر میوه کاندر بازار است
کنم سرهنگ را گر یاد در خویش

۵۸

هر از مطبخ سلطان چو قسمت آمد آش | دهند کاسهٔ لبریز بر کف ایکاش
هزار حسرتم از هر طعام رنگارنگ | بدل چو تنگ بهبند ناجران زقماش
بمطبخ از پی نذر دیگ نبود ار کفگیر | زنم بدیگ زناخن دو صد تراش خراش
بجان خواجه که روزی لب نمیدانم | ز بسکه روز و شب از بهر روزیم بتلاش
بوقت عصر خورم چار پنج من تریاک | چو ممکنان نشوم بهر تر خشخاش
ز بس بقاب پلو نقب میزنم شب و روز | بجیر تند ز کارم نقی و نباش
بجوع کلبی من چاره نخواهم کرد | هزار اشتر و گاو و دو بز ار شود دیر باش
روم بعیش و ضیافت بسر نمود شام | چو صبح صاحب منصب بطبل حاضر باش

بوی کله هر صبح گشته سرگشته
رئیس فرقهٔ رند و قلندر و اوباش

۵۹

هر آنکه لاف زد از پر خوری بزد دهنش | ز سنگ حادثه چرخ بشکنم دهنش
به پیش قورمه سبزی بیاورد دگرد | چو من بانگل عنا و سنبل و سمنش
هر آنکه در سر او عشق قورمه سبزی است | تمام عمر بباشد بدل سر و وطنش
دلم چو آینه شد مطبخی ار کفگیر | علی الدوام هر شام میزند بکفش
تمام هند بیکباغ نوت خواهم داد | اگر چه هست بسی طوطی شکر دهنش
شتر کباب کنید از برای ما | ز سیخ گلخن حمام شاه باد زنش
ز چای سیر نگردم بیاغوری بکشی | کمن مضایقه ساقی ز من تنگی لگنش
خوش است هر که بپوشد عبای آل گلی | بیا د قلوه تمایم چو آل قلوه کنش
گر نبود بسر شود مستیش که نگرد | برهنه بر گیلاسی جامه کهنش

هر آنکسی که اسیر شکم شود چو منش
بتر از آنکه اسیر شکم کنند تن کفنش

۶۰

آنرا که بسر نیست زمانستور و نوندش | باید که نمایند جدا بند زبندش
از کرب و بلا آمده را در همه مجلس | شیرینی و صحبت بود انگور کرندش
واجب بود اندر حق او کرد دعائی | یا رب که بود در زانگور گزندش
گر هست مراد لحوش از باغ زیبوات | نه صوت خوش بلبل و آواز نژندش
بس نیست حلیم و پلو گرم ملولیم | از چله واز سردی شبهای بلندش
قاب پلو چرب ببرد بر مهمان | فرقی نبود گوشه نا الوهر خندش
چون آتش ندانی شهر بدر دلش خواهند | از هر خدا کاسه چرای شکنندش

سرگشتهٔ دیوانهٔ ز محرومی پشمک

ایخواجه از پند بود چارهٔ پندش

۴۱
... کنونکه نیست پلو باز در پی نان باش — چو نان بدست تو آمد بفکر بریان باش
بوی قرمه چو قانع نمیشوی ایدل — علی الدوام چو دیک پلو خروشان باش
چو حق حرمت پالوده را ندانستی — رهین منت سوهان آب دندان باش
برای خاطر یخدر بهشت رو بهشت — کنار جوی ز حور و قصور رضوان باش
ز هر خورش که بهر سوزه هست دست بشوی — همیشه از دل و جان طالب فسنجان باش
شدا ز ازل چو موجب خلافه چای نوهم — رضا مشو به دفتی ن بی رشته فنجان باش
برای چای صراحی صفت مکش گردن — گنه بگردن من خود پیاله گردان باش
کسی نشد چو ز کیفیت جهان آگاه — بکیف قهوه و تنباکو نظم غلیان باش
مرا چکار به کشکول دوش درویشان — چو سلطنت طلبی کاسه لیس ایشان باش
همیشه لقمه باندازهٔ دهان برگیر — بگوش گیر تو این پند را ز لقمان باش
کسی دراز بنان بینم هرگز دست — همیشه بر سر خوان کریم مهمان باش
چو طالب علم نرم باش ایچون موم — دگر غنیشوی پند منت دسندان باش
به پیش تست چو مجموعه پر از پشمک — تو هم بفکر یتیمان مو پریشان باش
ز سیب غبغب خوبان و نار پستانت — چه حاجت است طلبکار نار بستان باش
غنیمت ندشتی شعبر خوش شعر — تو خواه انوری عصر و خواه حسان باش
مطبخی که درو انو طعام بو نیست — مشو مقیم و چو دود از درش گریزان باش

۶۳
مراکه سیر نگردد شکم ز میوهٔ تاک — هزار سال نرود بدگیاهی از دل خاک
کمر نه بسته بمیدان سفرهٔ آفاق — چو من سوار چنین جست و چابک و چالاک
شوی ز خوردن کله چو شیر از قوت — چه حاجت است که گویم که اهل بر سکاک
امید روی سفید است بر دلم از ماست — بروز حشر که سر بر زنم ز تیره مغاک
ندیده ام بهمه عمر سیر نان و پنیر — که در حضور و دیم دیده میشود نمناک
بگشت کاهو اگر افتدم گذر گوئی — فتاده آتش سوزان بخرمن خاشاک
چنان بکندن قاب پلو نمایم سعی — که وقت کندن نقش نگین همی حکاک
کمر بر بختن خون انار بر بندم — بدان صفت که پی خون مردمان ضحاک
به پیش هیچ منی نیز ختم عبد البطن — دم ای فقیر مزن از قناعت و امساک
چه باک اگر مه روزه دم از غذا بندم — از آنکه درد هنم هست منفعل مسواک
ز هیچ خوردنی هیچ رد نگردانم — اگر چه زهر بود پیش من اگر تریاک
ز هیچ ماهی بریان گذر کنم هر صبح — فغان و نالهٔ من از سمک بسوی سماک
بیار جامه پشمین پشمک از سر شوق — هزار جامه عود زند ماه رو بیان پاک
ز اصفهان چو کنم عزم ره بناجاری — مرا لعبت روزی باشش ماه حلق در فتراک
براه گز که من اینقدر توشه برگیرم — نعوذ بالله اگر ره کنم به پیل دلاک
کنید سعی حریفان به خرید جیز — اول بنیرد دم روغن و بسیم تنباک
جگونه دست بدارم ز دامن کله — من و چنین عمل زشت بعد از این حاشاک
کسی بگیر داگر دست من بروح افزا — جان خورم که نشوم بیجلا فغن کذب بلاک

پشمک پنهان گشت دیده هشت کوپن که خود از خانوادشان بوده گم شد حال چاپی کند حال اینجا نواده
علی ای حال آن زمانی که در دوره ما بود زر و سیم نایاب بود و جنس فراوان حالا زر و سیم چیز
شد کاغذ پاره که بدون اعتبار زر و سیم است فراوان و جنس گران است و عجب دارم
از اینکه فراوان هست و کسی را یارای خرید نیست

نگونسار آنکه نگیرد دست من هرگز — که در هلاک ویم نیست هیچ در دل باک

سرود بلبل شیدا نیز دسرگشته — بود صدای سما در بعینه نغمه زاک

ز مدح قرمه وقیمه درین جهان خراب — بعمر خویش نبردم تمتعی الاک

زنم به پشت شکم دست داد دست زنم

بدامن ولی الله خواجه لولاک

۴۳

پیچانی از تمام جهان را بعرض و طول — پیدا نمیشود چو منی بیکفر اکول

خوشتر که شرح پر خوریم مختصر کنم — ورنه بجان خواجه سخن میشد بطول

هرگز ببروز منی نبود کی بصبح و شام — حمال وار بار شکم میکشم بکول

نه نه کفاف یک شبه قوتم اگر که شاه — جنسی تمام ملک جهانم دهد قبول

امروز تخم مرغ براندازم از جهان — فردا چه غم بجایه ام ار می نهند غول

خاتون دلمه راچو ز رخ پرده برکشم — گویند مردمان که فلانیست ان غول

خورشید نان ز شرق خوان تا که سر زند — ترسم بود ستاره عمر مرا افول

از بوی روح پرور حلوا ز بعد مرگ — جان میکند دوباره یقین بر تنم حلول

چون بر طعام شخص اهیابت دست یافت — بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول

خاطر ببوی قورمه تسلی کنم ولی — بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

ای قورمه از کرم بلوی کرم را بگو — چون نیست بی بوصل تو مشتاق و نوملول

دندان ما شکست ز بیطالعی قطا — نسبت دهد گناه بفالوده بوالفضول

یکبار بهشت تا به بهشت آیدم بدست — دست منت و دامن ذریه رسول

بهر شکار وحشی صحرا بکوه و دشت — تن در دهم بهمه صد هزار غول

چنگال زد چه بر دل ما چنگ استوار — بیزارم از تو مطرب و این چنگ با اصول

بس اشتها بنان دپیازت بود نیاز

چون نزد بی نیاز نیازت شود قبول

۴۴

فقه چه چو طاعت چیزم بروز حشر قبول — که روز و شب همه در کار خوردنم مشغول

ز تشنه تا نشوم سیر چون توان پرداخت — به گرد ورد دعای سماه یا مشغول

در این زمانه معلوم ز وضع درویشی — که آتش کشک خانه ام ادرنه کشکول

گرازکباب بیازار بشنوم بویی — ز بیخودی بسوی خانه ام کشند بکول

چو نیست بوی کبابم دراین دو روزه عمر — چه حاجتم بشراب و شاهد و شنگول

بسی ز عمر برم سود گرچه دود دمی — بود بطبع مشامم ره خروج و دخول

کجا ز دامن چنگال دست بردارم — اگرچه زهره چنگی کند ز چرخ نزول

نبای کار کنی نجمجمه بربادهست — که من بخوردن آنم علی الدوام عجول

نخورده سیر پلو با هزار جان کندن

چه سان کند ملک الموت جان زنده وصول

۴۵

برآنعزمم که در روی زمین احال حاصل — که می بینم خورم تا خلق گردیدند متاکل

چه حاصل حاصل کنی گاو زری شود ازوی — نگردم سیر در میدانم ز هی سودای بیحاصل

درخت زردالو در سر کجا باشد ز تن نکی — بگویم مغز تنبل تا خودم آنجا شوم تنبل

سماشیرا گران با نگ عرایی میشود برپا — بجز بر دل اقامت کار دیگر پیش می آگل

کنم چون نغاربان بس ساز شلغی ارو وشب پا   خورم آنجا طعام آنقدر که افتم مست و لایعقل
مرا گوید بسم الله بگو وقت غذا خوردن   چه سازم من که تا دیده غذا را میشوم بسمل
اگر صد گون خورش باشد میان سفرهٔ رنگین   بجز قیمه پلو با چیز دیگر نیستم مایل
بهنگام غذا خوردن اگر یم نبدهای خود   برای پرخوری لیکن نگویم در بر جاهل
گر از پیش کسی چیزی خورم سم کمی بیشم   گذشته از چهل دوران عمر و گشته ام عاجل
مگس گر بر سر خانم ببرد تا زنم به دنبالش   از ابیوردی تا نوادی از اینها آن منزل
مخور هر چیز کاندر سفره می بینی که بخوری   بگیتی مورث امراض صعبت از قبیل سل
منم مجنون کله مرد گیپائی نکو باشد   شترجاهٔ بخوابانید که لیلی رابود منزل
چه بخشی می بری سودی ندارد خرد آدبیز   گلاب و زعفران و دارچینی اندکی فلفل

قاق وصل آرد زرد چوبه یا که استقا
شود یا غرق در دریا و یا آسوده در ساحل

۴۶

در خشم اگر که رفت بسوی سفر کشم   گیرم دو قیمه زودکان عمر کشم
هر شب هزار حرف ز دفتر بدر کشم   تا حرف نان به بینم و تنگش ببر کشم
افشره ام کاغذ بقاشق نخبین هل   در کاسه که هرچه هست بیکبار سر کشم
دستم نمیرسد بخورش چاره این بود   مجموعه را ز پیش کسان پیشتر کشم
در سفره هرچه پختنی از تخم مرغ هست   چون مرغ کپ بخوابم و در زیر پر کشم
هرکس کند شرکت قاب پلو عجن   در پیش روی خلق ز تشر اخگر کشم
هرکس که میرود بضیافت شبان تار   منت کشم که در جلو او قفر کشم

تا آورند از در همسایه ام طعام   هر شب هزار بار ز دیوار سر کشم
وقت طعام تا که نیاید بخانه کس   من چوب و سنگهای گران پشت در کشم

بیک کشه اشتها اگر آید بکف بصبح
یکلحظه پوست از سر صد شیر نر کشم

۴۷

سرنوشتم زازل این شده و عهد الست قدیم   که مرا قیمه بود یار و شود قرمه ندیم
گر نسیم قرمه بجانم گذرد   نه عجب باشد اگر زنده شود عظم رمیم
گر بمحشر بشمارند مرا از اهل بهشت   قسمت کس نشود میوهٔ از باغ نعیم
نفس فرعونی من بین که عنادا دارد   نخورد جانوران گر همه ثعبان کلیم
باغبان گرد هم راه بباغ از سر لطف   هر زر و سیم که دارم کنم او را تسلیم
همچو بلبل کنم از شاخ بشاخی منزل   نه نشینم چو یکی چند بیکجای مقیم
گر به سنگم بزنند و به دو نیم بکنند   میوهٔ بیوه بیا پچ خورم دل بیتیم
طبل پرخوردن من بر سر بازار زدند   چون برابخی آل زنم طبل نهان زیر گلیم
وه چه بگردد زبهار از که و شلغم من   نبود هر چه مهیاست بعالم زر و سیم
هفته یکدوسه من قلع ضرور است ملا   تا که در یک ظهرا به نمایند تحکیم
میزبان چون بنهد سفرهٔ رنگین برش   خود نیالاید اگر دست بود شخص کریم
ورنه تا بود شی یکدوسه لقمه بخورد   فاش گویم بهر خلق لئیم است لئیم
گرچه گرمیت همه لازم دوزخ اما   مطبخ سرد بود در نظر من چو جحیم
روح استاد شود شاد که در مکتب علم   نکتهٔ نغز و پسندیده نمودم تعلیم

گفت سرگشته بهنگام غذا در همه عمر
گوش سر بند و دهان باز کن و نان بکنیم

۶۸

تازه با گیپا فروشان آشنائی کرده‌ایم
وز تهی دستی ز نقادان جدائی کرده‌ایم

جز ز گیپائی که نام کله است اندر میان
خوش ز اهل شوق ترک آشنائی کرده‌ایم

بیشتر از حلق کله پاچه‌ها خوردیم صبح
دست و پای خوب در بیدست و پائی کرده‌ایم

تا فکند روزی نهنگی از قضا ما را بدست
سالها در بحر عمان ناخدائی کرده‌ایم

در حق زردک بمن گفت آنچه آن کشکدان
پیرهای سبزی را ما عصائی کرده‌ایم

بس کباب نان و حلوایش بروزها ما
خویش را علامه چون شیخ بهائی کرده‌ایم

استخوان از خان سلطان نیفتاده بدست
فاش هر جا دعوی فر همائی کرده‌ایم

ای پلو خور چیست طعنه بر من از این آش
گر ز آل حوضه بی‌برگ و نوائی کرده‌ایم

بس نیاز بردیم سجده از خضوع دان خشوع
پارسایان را خجل از پارسائی کرده‌ایم

بسکه از مخرج ادا کردیم قاف قرمه را
در فن تجوید خود را چون کسائی کرده‌ایم

راستی با ما است حق گر شکوه از سیر مخنج
در زمستان پیش میش چلغوزائی کرده‌ایم

به که بگزاریم یکباره ز سر باد کفی
تا نگویند این حسودان بد هوائی کرده‌ایم

تا به مطبخ همدمی کردیم دیگ قرمه را
از حسد خون در دل مشک ختائی کرده‌ایم

گفت پیشک در قفای ما که زیر از خالق
از چه ملخود را این بیک لا قبائی کرده‌ایم

غافلست از حال ما پیشک که از بهر چه ما
راه گم کن جستجو از بی عبائی کرده‌ایم

این غزل سرگشته شد مجموعهٔ درپیش ما
چونکه طرح از نظم مولانا فانی کرده‌ایم

۶۹

ما بر خوردی باد سر پاچه بنشستیم
سر رشتهٔ جان را بکف کله بهشتیم

گر نیست پلو یکدو شب از بخت تبالیم
از ناله و فریاد و فغان از

چون تنگ شده امر معیشت به صفاهان
ناچار از این غمکده ما عازم رشتیم

امسال نخوردیم ز بس زردک و شلغم
از ضعف گمی خفته بر درگاه بهشتیم

نه نهار نه حلوای براتی نه براتی
مائیم برات همه بر نخ بنوشتیم

از بهر خوری از حلق بلا فند بر من
گوخشت غم اینکه آخر همه خشتیم

ما بهر خورد در نزد کرم پیشه عزیزیم
و اندر نظر مرد بخیل است که زشتیم

یک ریزه نچیدیم چو از خان خسیسی
بس گنده و بس فربه و بس چاق قلندر

از برف و کفی طرف نبستیم همه عمر
افسوس که زین هر دو چه بی باد بهشتیم

پالوده از غیرت فرنی پالوده زغیرت
دیریست که آلوده به پالوده نگشتیم

رشتیم که تا رشتهٔ پیشک بکف آریم
تن بس شده باریک ز از رشته که رشتیم

از تنگدلی بسکه چو بصیم بغلیان
تنباکوی بوجی شده هر تخم که کشتیم

بس میش و بز و گاو که کشتند در این شهر
ما نیز نکشتیم و بی صبر بدستیم

سرگشته بی نان فطیرم بر کان
ز آنست که ما خود ده خمیری نسرشتیم

۷۰

گر بهشت دهر ما هم کشتزاری داشتیم
شرب و بادنجان و قمری و خیاری داشتیم

چرخ چرخت کاشکی چنبر شود کاسالها
در دل خود حسرت چنبر خیاری داشتیم

دست پاچه از پی کله غیر فتیم صبح
گر بهشت خویش ما هم اختیاری داشتیم

کله با گردن توانستم زدن چون شیر مست | صبح اگر دوم پیش خود کله مناری داشتیم

استخوان کله افتادی اگر در دست ما | صدها بر سفره همچون ریزه خواری داشتیم

نیست آتش شلغمی امسال موجود این نمط | غم نبود از بهر ما از هیزم و پاری داشتیم

دوش چو دی مطبخ ما سرد و خالی از طعام | تا دل شب سینه دوزخ شراری داشتیم

اینهمه خون دل از دیده ما میرود | کمتر که بود از تنقیع انباری داشتیم

پود و تار ما عیز در آسمان زمینیان هم | باری از نیشکر اگر در چنگ تاری داشتیم

عنقریب آید بر خوری بلبنه گوید ای دریغ

بر خوری سرگشته پیری سزاری داشتیم

٧١

ع از دوس خلایق بصبح کله خورم | چو رند به سرو پا در سر محله خورم

ز بس بکله سرایم خاطر ایست مدام | غذای شام بجای انار کله خورم

زماهی ار همه سالی گذر کنم روزی | ز وزن دکیل چه پرسی که دجله دجله خورم

کباب بره هوا سیر کی کند هیهات | چرا که گاو دیزه و میش گله گله خورم

درین سفره نه سنی بود و نه مطبخ پس من | بگشت زار زمین هر چه است غله خورم

میان قیمه چلو گر صد استخوان باشد | همه تمام کنم گر دو صد نقله خورم

سزاست خوردن برف زمین بس که مرا | بکوه چو نشود انبوه قله قله خورم

ببصره هر چه بجز ماهیان بود حرما | ببکنفس همه با ماستهای حله خورم

بیاورند چه حلوا و نان بزبزمن | اگر بسر بزنندم دو صد نقله خورم

بهمه شنبه روز زرد که و شلغم | بقدر شب که بود سیم و زر بسته خورم

برنج دمش با نبار خود هر آنچه بود | شبی به یک فلک گر کند شله خورم

ز غلولی نتوانم گر انشت بطلان | اگر حواله کنندم هزار حله خورم

سر آفرم که نهم پا به که خباز | هر آنچه نان بگزارند چله چله خورم

غذای بهر مگر ز التفات ایلخانی

یگانه سرور آفاق مدظله خورم

٧٢

نعوذ بالله از این عصر و از چنین ایام | که نیست قاب پلو نزد ما بنوبت شام

ز دست مطبخ افسرده گشته ام راضی | که خوابگاه کنم شب بگلخن حمام

نه بخت دیده کنم بهر من چو بانوی کن | بود سلطنه قلق و دل ختم کلام

بوقت صبح حلیمی بکاسه نیست کنون | از این بترس و پس از این چه باشد انجام

اگر حلیم به بینم بخواب میگویند | معبرم همه اضغاث باشد و احلام

بگو نشانست که بخورد و بخشش لیس کنی | کنند نوح سزار مرا ز سنگ رجام

بیا و ببین سر آتش بر برگ چه در پی | ز کاسه و قدح و تنگری و دوری و جام

ز خاکینه و بیز و نا یزه هیچ اثر | ز قول خلق دو رود و نیم تخم حرام

هر روزی نه نشیند کسی در این امسال | ز جوع هر دم من بود همچو ماه ضیا م

بود ز ذکر پلو هر دم لم اشتها همه دم

نعوذ بالله از این عصر و از چنین ایام

٧٣

بعزم کله خوردن صبحدم گر دیر برخیزم | بر کیا فقر دستان ضعف تن به دست آویزم

چنان اندر پی تحصیل رزقم روز و شب دزدگ | که بیداری بز بیرانی عاقبت شب بر بزم

۷۵

بوسه از لب دلدار تمنا دارم — تلخ کامم چکنم میل بحلوا دارم

گر بسوزی تو سراپای مرا ای شمع چگل — شکر پروانهٔ عشقم ز چه پروا دارم

ای تو مجموعهٔ خوبی گلستان رخت — بس پریشانی از آن زلف سمن سا دارم

گر ز زنجیر سر زلف تو رستم همه عمر — سر دیوانگی و دامن صحرا دارم

کیستم کافر عشق و صنما جرمم چیست — که نه ره در حرم و نه کلیسا دارم

کعبهٔ وصل ترا هر قدم از صد خار است — شکر هر قدم بادیه پیما دارم ۲

من سرگشتهٔ بدنام خراباتی مست — چه غم از سرزنش مردم دانا دارم

فال میمون همایون شهم تا ابر است — ننگ از بخت جم و افسر دارا دارم

تیر حق صهر نبی سرور مردان جهان — که ز خاک در او دیده بینا دارم

۷۶

از بوی پهلو ز دست رفتم — وز نشأه قیمه مست رفتم

افشره و فرح فرح یابید — گر تا بعطش ز دست رفتم

حلیم به دکان کله پز بود — چون کاسهٔ من بشکست رفتم

دانی ز چه رو به پیش قناد — دیر است که پی پست رفتم

سر رشتهٔ الفت و محبت — بشکسته چو رشته گسست رفتم

چون سجده نبود نزد نادان — چون زاهد خود پرست رفتم

چون نیره به یاد نان و حلوا — در فکر من از الست رفتم

اگر بر حلیم طباخان که کردم بد زبانیها — دهان بستند و کردند از حلیمی کاسه لبریزم

قسمها خورد گیپانی بجان روزی که گر ما را — سر سودا است با تو زن لوند و قحبه اجیزم

نه گیپائی ز بهر خوردن دهر را هم به یکتاش — نه از بیم سگ جوع ناظوری بجا لیزم

ز بس خوردم پیاز و سیر و زردک گه و بیگه — کشته چون تلاطم از صدای غرش تیزم

بخاص و عام گفتا خوش بیاز خام رهایون — که من در خاصیت مانند یونه باد انگیزم

چه گردم تشنه در یکدم تمایم خشک دریا را — کفا ندستی که دیه صد زنده رود و جوی کاریزم

کنم خالی کوه را چون کوه کن از بهر شیرینی — اگر بندد کمر از بهر گشتن صد چو پرویزم

زند چون دم کسی از بهر خوردن لاف گرسنه — بسی شد شهرهٔ روم و فرنگ و دشت تبریزم

۷۷

اگر ز دکه گیپا پزان گذر کنم — برای ضبط دماغ خوشش چاره کنم

از آن بجگه بهارم همیشه باشد میل — که شکوه از بدی بخت با ستاره کنم

کسی بوقت غذا رو برو شود چو بمن — حوالت سر او را بسنگ خاره کنم

اگر هزار غذا هست روی هم بخورم — بحال مفت چرا باید استخاره کنم

کسی که گوشهٔ سفره نشستنم آموخت — بگوش پند و را همچو گوشواره کنم

کسان بقاشق اگر آش برگ پیمایند — علاج جوع مرا چمچگی نقاره کنم

اگر بمرگ کباب پلو سوار شوم — پیاده را برنم چنگ با سواره کنم

بهای زرد که و شلغم هر آنچه بد بزمین — نهاده اند زر و سیم آشکاره کنم

٧٧

طعنه زنند سفیهان بر من و حسرت دلم — گرچه بقیه طالبم و ز چه تنور ما یم

گوشت مطبخ نشود باز ز دو باره جایگه — باری اگر مدد کند بخت سعید مقبلم

بر سر سفره خوب شراز دو دلاک کردی — لطف خدا نبود اگر ندهد وقت شاملم

ایگکری ز حال من غافل و سخت غافلی — سست مبین بجان من سوزش ملوم دلم

بس بز دکا دیش را خورده چو پیل گشتم — مانده چو در بیابان گل نافه بز بر محلم

چون بهرگان کله بز پای نهم بشکم — گشته طناب گردن و نقل شده حلالکم

وقت کله پاچه بس همین هر که رت برد — هر که بهر پا دسر گفت که من حواصلم

و صنعه هفت بحر را خنک نم بکنفی

درد دل به صبحدم بگزند از باشم

٧٨

حسرت ز تنور جیجی چون نهنگ ناکم — عالم نشود از طوفان غم نیست ز طوفانم

از مطبخ افسرده که نجی دم و دودی نیست — لاحول ولا گویان چون دیو گریزانم

یخنی و کباب جیجی نهاده مرا بر خان — گرده که بود عاقل از سینه بریانم

از غیب بعصر و شام امروز رسیدی کاشکی — هم یکه و سفنی ان چای هم کاسه و دفنیانم

از بهر برنج اسال بس رنج کشیده من — مشهور به همه شبان معروف النیانم

عمریست مزعفر را من عاشق و طالب — وین زردی رخساره چون ذلیت زیرانم

در مطبخ اگر هر شام دیگم نکند قل قل — قل قل بفغان افتد از قلقل علیانم

از بس عسل و روغن خوردم گر دیگه من — چون لوم بسر پنجه نرم آمده سندانم

گر زشت عصیان نیست و رغایت بد بختی — بشکسته ز خانوده از بهر چه دندانم

با آنکه ز گفتارم خوش بوی طعام آید — بیچاره در اصفهان شد ز بره گریانم

ماهی فراوانی سالیست نخوردم من — اینکاش گذر افتد بر قلزم و گیلانم

امسال نخوردم من خربوزه چو دیرا — هر شام بخفتن هست بی خواب پریشانم

گر برگ خربوزه سازند به بینیم زنی — پهنای زمین تنگست اندر که جولانم

گویند که بادنجان زین بیش بیاید — تا آمده بیترسم بر باد رود جانم

قندست مرا گویند درمان دل بیمار — در چاره این درمان دقتست که درمانم

از نقل اگر سازند بر گردن من زنجیر — شاید که کند فتنه در دو ده که برندانم

مجموعه پشمک را بنهاده به پیش خود — مجموع چه غم دارد دلزنی که پریشانم

با خسرو در شیرینی ما را بود کاری — مجموعه شیرینی آرید فراوانم

گویند نظر ها آزنا در رشتی از جان — حاجت نبود هرگز بر سیب زنخدانم

از کله اگر گردند سنگ دل ما هم نیست

زینها بعد مرا که هو سرگشته بگلمانم

٧٩

زبسکه میل زیادست با طعام شویدم — شبی نشد که دو صد نوبتش نخوانیدم

شدم ز کوفته کادیسکه فربه و گنده — نظر در آینه کردم ز خویشتن برمیدم

هزار جور و ملامت کشیده ام لذیکه — حلا زدکه کباب فروش یا بکشیدم

که دیده بر سر قاب طعام مرغ نوانیچ — خمش ببینه چو شاهین بر این بجه بدیدم

زبس ز بار دهر انجمن ز بیر خوردی می — سخن گذشته ازاین دراین خصوص نوم جیدم

کنون ز بهر تماشا در اندیار بیاید — ز شهر های قریب و بعیده از بله دیدم

اگر اسم بجز زردآلوی رسیده و شیرین — که او ز باغ جهان آمده است نخل امیدم

بگویم اینهمه طول زمان چه بود بدوران — بجان رسیدم از آن تا بلخه مشمش برسیدم

بیا و خربزه ایچون جهان گسسته بسوزی — ببوستان جهان روز و شب دوان برسیدم

هزار نوبت اگر باد بیزنم بسر آید — ندیدم چو کس سا نقد چشم سفیدم

کسی نزد روه سرگشته را بداهی چو بینک — فغان ز محنت این پیر سخنی ترسیدم

عروسی گفته بسحق ز رخ نهفت بجلادر

تا بکی سر زلف سخن چو شانه کشیدم

۸۰

روزی که من اهر کب خربزه می کنم — در یک نفس مسافت صد ساله طی کنم

در زیر ران چو ترک خربزه بایستادم — رستم کشم بخاک سیه رخش پی کنم

اوقات خوش که صرف بخوردن شود چرا — در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از هر یکی دو خوشه انگور بیگزاف — دریای زند خدا اهله جنهای حی کنم

از خشکسار بدست دو خلاف افتاده ام — یک زنده زنده نشاط روان کوچی کنم

عاجز شدم ز دست شکم چاره نماند — جز آنکه عرض دبر سلطان ری کنم

نه قوتی که بار شکم را کشم بدوش — نه طاقتی بجا که مدارا بوی کنم

گفته است منعمی که گندم ز آتش برگ بریم — ایجاش گفته بود که اینجا بسی کنم

خیزید و آتش برگ بر ابم بپا کنید — تا من حکایت از جم و کاوس و کی کنم

ما اگر نام ز خیرات و خیرات بریم — خلق کردند بر خیر ز خیرات بریم

۸۱

مردگان را بسر از تنگی افتد صد شور — سر هر قبر که نام از حلویات بریم

گر بنازیم بدین جامه پشک ز چه رو — بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

به بود گر طلب قرمه سبزی بکنیم — دست حاجت چه بر سید سادات بریم

سستی و کاهلی از سر بنه ای بسحق چه — ورنه مشکل که رهی سوی مهمات بریم

کاسه و دو چه نکوئی ز برای که — بر سر کله بریان وقت مناجات بریم

خورش بود طرفه غزالی بتمائیم کباب — چند زحمت ز برای غزلیات بریم

باقلا گر کسی از ما بخرد درین شهر — بار بندیم و بباز در خرافات بریم

گر تر دوغی نبود نام ذو قیم البدلی — از کره نام شب و روز بکرات بریم

روزی ما شود رهی بریان روزها — لذت از سال و مه و هفته و ساعات بریم

خیز سرگشته که قندی ز به اصفاهان

بر سر تربت بسحق بسوغات بریم

۸۲

آنکه از قورمه معطر شود دش شام — روزه گارش بچوشی باشد و ایام بکام

ست از بوی کبابم زدم صبح ازل — همت سرمستیم ای محتسب از ترب مدام

آتش برگ من بی برگ و نوا را به چه — کاسه و تنگری و با دیه و دوری و جام

چند گاهی که شدم از پی صنعت گلگیر — رفت از آینه خاطر من زنگ ظلام

گرد هر مطبخیم راه به مطبخ ز کرم — هیچ رم هر چه بدست آیدم از نخچه و خام

نان خورشیدی انانیگوشه که سر برد افتد — روز روشن شده در نظرم تیره چو شام

یکدو سالی است که از شش و از محنت جوع — هر نفس دم بزنم همت دو صد ماه صیام

پشمک پیر زمن رشته الفت چو برید — بنه من باز نگشتم بحلال و بحرام

زهی سرو چمن پای بگل شد بر قند بس چون سر دفتر رخ کبک خرام

شاد و خرم ابد الدهر شود آصف دهر

اشتها موسم نوروز و تمام ایام

بیت ابن معنی مشخص بر تمام مردوز ٩٣ که نباشد در جهان یکتن چو من عبد البطن

قرنها شد در صفاهان شهره ام در پرخوری | همچنان شهرت که در زهد اویس از در قرن

صبح اگر صوا نباشد بر سر بالین من | چون شب گوری بود بر مرده دور از وطن

با وجود عشق شیرینی اگر تر خوش است | سرگذشت از خسرو و شیرین و شور کوهکن

منکه دل بستم بسیب بوستانی به بود | دوستان خندند بر پیشانی از سیب ذقن

رشتهٔ الفت میان ما و پشمک از ازل | بود تا هم چون دو تن بودیم در یک پیرهن

یکدو سالی شد که کام دل نمی بینم از پلو | گرچه هستم در هوای او بهر سو گام زن

نیست بورانی بادنجان فراموش خاطرم | وقت آن گر فرقش جانم رود بیرون ز تن

سالها باید که همچون اشتها پیدا شود

شاعری در فن نظم اطعمه شیرین سخن

اگر بدست من افتد دو قرص نان جوین ٩٣ خوشم بدان که فقر دنیا همه پشمین

چو روز بازپسین میرسد چه چاره کنم | که ناشتا همه روزم ز صبح تا به پسین

نسیم قورمه بود سازگار بر تن من | بدان طریق که بر باغ باد فروردین

کلم ز قورمه معطر دماغ و جان بنشست | ببنبل و سمن و لاله و گل و نسرین

خوش است سکنی اندر دکان حلوائی | زمانه گر بگذارد بجون من مسکین

قند و جوانی که داد ام منت آن ٩٨ از قند مگو شیر و جان سوز منی است آن

از لب مو باشد که چیده است بر کان | خوش لهجه و شیرین لب و شکر دهن است آن

گفتم ز قد قند بگویم سخنی گفت | بالا نتوان گفت که سرو چمن است آن

بالله ببر قند سخن را نبه از سرو | گر سرو اگر هست که سیمین بدن است آن

اله زردل سوهان بود این خورده بادام | یا خود همه روح است که در پیرهن است آن

گفتم که دل اندر رشته پشمک بر ام | ترسم نتوانم که شکن در شکن است آن

هر کس که به پشمک بود ش نیک علاقه | پیوسته چو من مویه کن و مو شکن است آن

قوتی که در آن به نبود در همه عالم | در کاسه ام آمیخته شهد و لبنی است آن

بر بسته و نگشاده در دکه خباز | بر روی من گرسنه باب یمن است آن

بر عارض نان خال سیه تخمه فتاده | یا نقطه از غالیه بر یاسمن است آن

برگشته قبر از پس مردن پی حلوا | هر جا که خباز بپو شد کفن است آن

ورباد ر خیفان نماید همچین حال

در کیش وفا مرد نخوانش که زن است آن

نه نی بر ده ام از تنگ دل پو ٩٦ که نخواهم بلبم جز لب او

شیر را در عوض بره خورم | گر ز فولاد بود مخلب او

هر که بشبیه زرب خوردن | رفت تا چرخ برین یارب او

سیب قند و دو نطرنی آید | تا زنم بوسه بر غبغب او

دل من طالب نان و حلوا | کو کریمی که دهد مطلب او

۶۶

رد به از هیبه پی قتل سنت — بسکه خوردم عنب الثعلب اد

شیخ هر شب ز پلو بره دوات — روز من کاش بری جو اد

بسکه سرگشته خورد رزد گ غام — زان بود اینهمه تاب اد

زرد کش مرکب راهوار آید — کر اجل پا نکند مرکب اد

۶۷

مرا با شد سر از هوان کله بر سر زانو — ز دست پاچه افتادم زپا افغان ز دست اد

کسی گر منع من از کله خوردن بکند پنهان — بگو گر راست میگوئی سخن در دیده مگو

کسی کو را بود قیمه بسفره هر شب آماده — یقین کاین ز سر لا دارد زن بسیار کم بانو

خورم یک کاسه افشره چپاک از آبرد دادم — همانا آبرو دریش باشد چه آب جو

ز عشق سرد کوکو بیزند قمری تن هر شب — زغم کوکو زعشق آن قمری دعم کوکو

اگر چه رزد دردی لازم آمد باطعم اما — فزون این رزد دردی باسنت از آنچه رزد آلو

چو از انگور گردم مست دل جویدبا از نی — زند صد اشتر بهمت در دم در برم زانو

نه کس چو غن تواند خورد چنگ دهن صد نی — که هست آنجا هزاران نکته باریکتر از مو

رود سرگشته صبح از بهر کله نزد کیپانه

بدان هیهات کز شیر خشمناک اندر پی آهو

۶۸

از قورمه تا کمر رسدم بر شام بو — با شمعدان غلامی طباخ آرزو

از قورمه است قورمه سبزی ز جمله به — در قورمه هرچه در گذری قورمه اد

بعد از هزار سال که خاکم سبو شود — حسرت خورم که لب رسدم بر لب سبو

آنکس که گفت میل دلم سوی پاچه نیست — کو این سخن بگو بر کله رو برو

۶۹

سینه نه شهره گشته بر عشق بی سبب — صد راز سر بمهر درادامست نو بنو

قناد ره زد که خود بست دغا فل است — واقف ز حال پسته ادئیم مو بمو

زخم درون سینه ما به نمیشود — صد بار اگر به رشته پشمکینی رفو

من با یلم سیر وقد قندرد سینی — هستم کنار جوی ز سرد کنار جو

چاقی مرا بپایه دو فیمان چو دو خوراست

جامی دکانه است نزاد و در حسن فقه

۷۰

دفع گرمی اگر از شربت نارنج آئی — بهر سرد بنت مهیا ز همه حلوائی

بعد از این فارغم از ابله عمر از غم تو — که سر انجام جا نست چو روح افزائی

اینچنین گوشه پیراسته سرا زد دهم — ناجو اعزدم اگر بار گزارد همجائی

قند گفتا که بگو در صفت من شعری — گفتمش روح مجسم همه سر تا پائی

سر دوش دو صنوبر برد از سجده بر نه — هر شبه بر خاک ره گو که سهی بالائی

بعد فی الجمله حلوا سر کله قسم — کر نبا شد به لم جز هوس گیپائی

همه صبح از برخ کله بنفته نظرم — کور دل مرد بردم داعی مادر زائی

صبحدم کله بهری ز پی آب آهسته بردد — که به نه بره ام چو تو بد خورتي بيرداني

خوش بود مجلسی آراسته گردد روزی — زانش همگه که بود تذرا بو در دانی

تا بدانند بهم کم خورد کم دو جهان — تا شناسند کیم رند قدح پیمائی

رفت از نمک صفاهان بری بصره گشتم — تا بکام دل خود سیر خورم حزمائی

زنده رود کم نکند سیر ز ماهی صد سال — الخوش آنجا که بود پهلوی او دریائی

بهر خود نبودم لذت از صوت بم و زیری
۹۰ چنان کز مطبخی آید بگوشی آواز کفگیری

بیا در قرمه خوش باش و بنشین با ساده طباخی
که با آواز سور عشقت کنم تا صبح تکبیری

جوان بخت آنکه همدستش بود وقت عزا جوزن
دگر را اوفتاده پیه ست و پای عاجزی پیری

بحشر روسفیدیش فزون از ماکانند فان
گزارد دیشمه کرنا پنیر و قند و سرشیری

بدا نصورت بر دیکدام حیران و سرگردان
که گوئی کله پز آئینه دکان کرده تصویری

بیم دیوانه کز دکان قنادی تبادرو
چرا کز نقشها در پای دل بستست زنجیری

مرا روزی پیاز خام شد امروز در بزم
بکن از جا نبای استیم ای باد شبگیری

صبا با که حلوای نکه رود ارزوی بایگه
اگر دارد چرا نارد برایم نان و دانجیری

نه غلیان و نه قهوه نه غذا و قوت و نه قوت
ازین نکبت دلم آمد به تنگ ای چرخ تغییری

زعشق نان و حلوایم عجب سرگشته در هوا
ندارم چارۀ ای عقل دور اندیش تدبیری

رود سرگشته صبح از بهر کله سوی کبابی
بران بیات کو تبریزه در دنبال نجیری

امین الدوله شه را بطبخ بنای سرگشته
که هرگز دیدۀ دوران ندیده طبخ او دیری

هرکه از قیمه پلو نزد من اید ناکه
۹۱ نیست الحق بجز از غایت بی ادراکی

گشته در بخت خوش شهره بر مفتی شهر
داند اندر عمل قل گری سکاکی

کله پز گر گذرد کله مناری برپا
خلق با دار بپرسند از آن سفاکی

چای مطلوب بود در بر مسکین و غنی
خاصه مسکین زده آمدۀ تریاکی

بجز از پشمک و دوشاب زبعد انگور
حاصلی نیست در این باغ ز غلس تاکی

بارها تجربه کردم کند انگور سیاه
دفع صد گونه غم و غصه و اندوه ناکی

هرچه در سفره گزارند خورم بیک لام
باز گویند کند زاهدی و ناپاکی

بامید یکه خورم قرص عدس از لعن چرخ
هرشبم قصد عروج است ز جسم خاکی

آید از دیک قورمه بگوشم چو قلقلی
۹۲ نه عشق گل بماند و نه شور سنبلی

از دیک قورمه ناید اگر غلغلی بگوش
مانند دیک قورمه بباید زدن غلی

اکنون که نیست در بر ما دوری پلو
کمتر سخن کنید ز دور تسلسلی

از عهد پادشاهی جالوت و قوم لوط
کس پای ذوق و فقه ندیده قراولی

درس پلو بمدرسه چار باغ نیست
بغداد ما خراب و دنو فکر سر پلی

ابنای روزگار رگرم نان عبید هند
خود میبرم بگو نه بدم دگر خلی

قناد چونکه رشته پشمک بدست
بر چینم از قباش بجان دمبدم گلی

سرگشته زود رشته پشمک بدست آر
تا اهل فهم باز نگویند تو شلی

بنجه اگر به بنجۀ پاچه کردن میکنی
۹۳ نه وبود که خویشتن را نه بلا شکی زدشخة ۳۱

۷ روغن داغ ریخت چون روی حلیم شیخ
گفتمش از صمیم دل غارت جوش میکنی

گوش فرا کنم صدای قلقل دیک قیمه من
نعره اگر تو گوش جان سوی سروش میکنی

بانوی مطبخ حرم دل بکشم چو پیش
فرشم کوم بیک نفس هرچه تو نوش میکنی

منعم اگر بگوشۀ سفرۀ خود نشانیم
در همه عمر بنده را حلقه بگوش میکنی

هر پیاز و شلغم و چغندر و گزر — ای دل بینوا بهم چند فروش میکنی

خربزه و به ار شود نکه دو صد کلش خورم — منع دل مرا چرا زین لک و لوش میکنی

قند فروش چیزها بری بهر اچیا — پستهٔ شکری خود ز که فروش میکنی

آفت کشت جو منم غله ز من شود تلف
چند حکایت از من قصهٔ موش میکنی

بعد ازاین سرم اندر قدم گیپائی — بگذارم ز سرای شور و شر شیدائی

سر کله دیگ که چه حرف حب — که دو صد کله کفم نه به تنهائی

بس عجب نیست که دل از دست جوانان برود — پشمک پیر بقد منحنی حلوائی

گر زبان بره فراوان بخوری در همه عمر — بهره ها یابی تو از ناطقه گویائی

چشم به بود ز سیب است نه از زرد آلو — که همه عمر ز سودائی و صفرائی

نان طلائی حلوائی اگر دست دهد — میکنم مرده خوری شیوهٔ من یکلائی

همچو سرگشته ازانکسی که بود عبد البطن
بیکشد عاشقش کار برسد رسوائی

۹۵
بکله پاچه ندارم ما چو دسترسی — ضرور رفت بباز رم صبح با عدسی

زبان پر سیاکه ازو بلبلی چون — چو بلبلی که اسیرش کنند در قفسی

بیا دکله چه شبها که شب غلط کردم — هزار بار فتادم بدست هر عسسی

ز بهر قند زدم بس [illegible] — مدام دست بسر میزند چنان مگسی

ز بسکه در پی شیرینم تنگ شب و روز — فقاگر [illegible] احمد خرسی

بگویم آرزو بکر میوه زنم شود میوه — اگر رسیده و خاتند نکوست بیم رسی

ز بس ببر و پیاز درست بین خاطرنی — پیاز خورده و سیرم نکوست همنفسی

حرارت شام پچ شام گوش برگفیر — ببینه شخص [illegible] باز برجرسی

بغیر جای [illegible] دهار پیش بنشینم — بیروزگار جا شد خیال پیش و پسی

دلا بگرد که همچو طالبی بسیار — مبادن رنجه ز آزار بار خار و خسی

بیروزگار رها داکس چو سرگشته
ذلیل و خار نگشت در زمانه هیچ کسی

۹۶
چو شد ز دست زمان شباب و عهد جوانی — بخون بخوردن و خفتن بکوش تا بتوانی

بپای سینی بنگ به پیش قند نظر کن — که پیر داند مقدار روزگار جوانی

کنی بچه [illegible] شیر بی از نوخوی — ره هزار جوان میزنی بچرب زبانی

مکن ز دلمه حکایت تو تا گشوده [illegible] — گرار سد که زند دم ز رازهای نهانی

از ان ز خانه برون عود صاحب خانه — که بی بجلوه عود دم ستیزه بر برانی

کباب شام کنم گاو و بره و بز گردون — زمانه گر بنهد در کفم زمام شبانی

بصبح نیست ترا شور کله پاچه چو بر بر
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

۹۷
دگر ره میکند شور خوراکم هر انوسوئی — دمی کار کله می آرد عقب باد مبنو

خورم از شامگه تا صبح هر [illegible] — [illegible] راد و عنبر آب لیموئی

سرا گر بره و گاو و بزی بریان [illegible] — تو کو [illegible] الطعم [illegible] دیابوئی

سیب
نار
نارنج
لیمو
انگور
گزر
پیاز
خربوزه
انجیر خیار

حلیم
روغن
بو
قورمه‌سبزی
کوفته
کله
دست
گردن

چای
پشمک
قند

سیب غبغب و از نار پستان لب ببندم؟ — کو در کنجم همیشه از پی نارنج و لیمویی
بهر گوی زنخدان بر سر سبزه که بی‌بوید — رفیق ناتوانی تخت سستی بیم بر گویی
سراپای خودم را چو نگه نیکو بنگرم بینم — نباشد هیچ فارغ از غم پشمک ابرویی

مرا چون چای در کار است وقت عصر پی خواهش
نماید چو ره جوید چای از بهر روان جویی

۹۹

چون برم نام از حلیم و قند در روغن میبری — هوشم از سر میبرانی عقلم از سر میبری
ای برادر چون ندارم سیری از انگور شهر — با تو ای ایم گر از نظم بگردن میبری
از گزر گر گز بر دستم بود در معرف — یکنفس بصد الیر چون اهتق میبری
خواهی ابل ار گگوئی شرح هجران پیاز — نزد مردم آبرو از بهر بهی میبری
انکه لاف از خوردن خربوزه با ما میزنی — کی گرد در خوردن خردار از من میبری
هر کجائی بیت ما را با تو انجیر خیار — راستی از کج نهادی بر من این ظن میبری
از بو با بم اگر بوئی فکنیش در دلم — هر زمانم از کجا روی سوی گلخن میبری
نکه سر سبزم ز بوی قورمه‌سبزی از [illegible] — هر تغنج دماغم سوی گلشن میبری
کوفته از دست ستم گر نتق زار مرا — زین لگد کوب حوادث سوی مدفن میبری
شکر دادم جامهٔ جان نزد گیپائی گرد — از چه رو دوغن تنی آلوده دامن میبری
چون کله دست و گردن گشتی از اقبال و بخت — از سر قیصر کلک بدم گردن میبری
تا نگر سررشتهٔ پشمک بدست آرم لطیع — ایم از سر گر مرا از چشم سوزن میبری
جان دهم نه هم [illegible] از کف تو به آدمان قند — گرگکان [illegible] از دندان میبری

شربت نارنج پنیر

نان کله
نان سنگک قورمه
کفی
کوکو
شش انداز
حلیم
روغن
عسل
علی

روزن ظ

۶۹

در هوای نان خورشید ی بالای تنور — چرخ چون ذره تیم و کرد زنان میبری کجا
بسکه بر طبل شکم سرگشته ز دگو بیبود — میر طباخان که بلفت از دل زار میبری

خانمان بربادادی بر سر کله کوبی
شب تاریکی کلاه از زرد زیر نان میبری

خواهم ز خداوند که هر صبحی و شامی — از غیب رسد در بر من قاب طعامی
از رخنهٔ دیوار برم راه بمطبخ — چون نخنه ای بی‌رنگی تیز نشامی
طباخ اگر بیند هرم راه به مطبخ — در خدمت او بنده بکوشم چو غلامی
این باد بسر چیست کنی با که زمستان — چون برف نها رنگش بنود هیچ دوامی
از رنج دلا شکوه مزن نزد طبیب — با شربت نارنج نماند چه قوامی
در جمع مرا مسئله از جوع بپرسید — غافل ز نمازم چه قعودی چه قیامی
از حسرت کوکو تپیدم دل بپرید — چو نطایر بر بستهٔ دلخسته بدامی
در دیر سه شنبی نبود گر چه شش انداز — باید بنهم در طلب او دو سه گامی
هنگام غذا انکه مرادست نگیرد — از من نکند کالش تمنای سلامی

سرگشته و دیوانهٔ زنجیری پشمک
هرگز نکند درد حلالی و حرامی

۱۰۰

افتد اگر بدستم صبح هلیم و روغنی — پنجه در او فکنم خصم ار چه بود تهمتنی
آیت نعمة الصباح آمده چون نشانیی — صبح دو دفعه میخورم نان و پنیر یکمنی
گر عسلی و روغنی با شد و نان سنگکی — در بر اشتهای من است چو سد آهنی

بو
قرمه سبزی
کوفته
نخود آب بره
گوشت
بره املک
ران
پشمک
قند

مردشکم پرستی دیده ام دوشنبه ام — یک شهر اصفهان حال کم اچون منی
قصهٔ اشتهای من شهرهٔ شهرها شده — در همه دیر و معبدی در همه کوی و برزنی
ماه صیام نزد من قصه ز طعام و ... — نی ز کمیل صحبتی نی ز دعای جوشنی
هر چه غم فراق بر تنم هست حریر و پرنیان — شوربا بود دلبرم بسکه مرا بگلشنی
قرمهٔ سبزیم بود باغ حیات جاودان — خاطر عاطرم کجا میل کند بگلشنی
کوفته ام بود هوس گوشت که بنیت چه کنم — بنیت خنجر زد ... بنیت اشتر ...
از نخود آب بره ام سود کجا دفا بره — برهٔ املک از کجا آرم و ران و گردنی
پشمک پیر مغ گفت بقند که جوان
بنیت برای ... چو تو مرشد پاکدامنی

تمام شد دیوان اشتها از روی نسخه نوشته شد که در خانقاه ... نوشته بود
خط میرزا علیمحمد اردستانی است که بدقت زیاد نوشته توسط شخصی بعنوان یادگاری برای این بنده فرستاده اند
سنه هجری نبوی هزار و سیصد و ... معتمد الحکما

- - - - - - - - - - -

روز جمعه ... مطابق ذی قعدة الحرام هزار و سیصد و پنجاه و هشت

حسن مصاحبی

هو

هذا

کتاب قطعة السفینه

[ع] فی فن المشاعره

بسم الله الرحمن الرحیم

حرف الالف

الا یا ایها الساقی ادر بادة الی الصبا — مضی فی غفلة عمری فقم نمشی الی الصحرا
اگر خواهی که در هستی بلندی یابی ... — دمادم کوش در مستی سخن گو از می و مینا
... خواهی اگر از غم بساغر کن می در غم — که در ساغر بود صد غم سرور عالم بالا
اذا انا ولیتنی کاساً ... — الا یا صاحبی تعساً لعاش صاحباً ... (خط زائد)
الا من عاش ... — عفاة الله ... فیا طوبی له طوبی
ادام الله ... — ... الصهبا
انیه مات مخموراً ... مغفورا — اذا ... شکراً و للانسان ما یبغی
از آن صهبای جان پرور ... ساغر — که با شور شکر نگیرد دل از دنیا و ما فیها
ادای شکر ... — که تا هر مان یار آن ... از جان و دل ...
اساس خرمی ... — ... الف تا با

حرف البا

باز دارم هوس دیدن رخسار حبیب — بار الها چکنم بر رخ دیدار رقیب
بار تکلیف رقیب ارچه گرانست ... — بضرورت بکشم از پی دیدار حبیب

بخواه شکوه کم گرچه لا دنیا فرمود   در کتاب آمده ملک را که عنید بود رقیب
بیتوا عاشق اگر دست نیابد بوصال   روز کی چند بدامن بکشد پای شکیب
بخم طره جانان چه عجایب کششی است   که دو صد کوشش حجاب نیارد بحبیب
بصفائی که بود در دل عاشق نشود   مشرق و مغرب آفاق ز معشوق عجیب
بتو تو باره محبوب محب جا دارد   حلقه از دیده خوبان زاهد جا گریب
بنفاق دل عشاق جفا عیب وفاست   وه چه خوش حرب ضرب حبیب کریب
بهر بهبودی بیمار هوا نوید   در حذاقت بجز عناب لب یار طبیب
بتماشاگه میدان سخن گوی سها   کلک سحار سهائی برد از کف خضیب

حرف التاء

تا خم زلف دوتای تو شکن در شکن است   دل شوریده ما کلبه بیت الحزن است
تار زلفت شکند رونق تاتار دگر   حلقه زلف بتان خطه چین و ختن است
تا تند زلف برخسار تو چون مار بگنج   در دل زار من از گنج شکنجش شکن است
تاری و تیرگی بخت من از طره تست   او چرا روز و شب آشفته در آتش چو منست
تافت از موی شب آسای تو دنباله تست   رخ از روی دلارای تو بیغم وطن است
تیره چالمیت زنخدان تو سیمین گرداو   دل ما بسته زنجیر گیسوی تو مشکین رسن است
تکیه بر جای سلیمان زده از کبر و غرور   این سیه بخت سیه کار مگر اهرمن است
ترک چشم تو کند با دو ابرو طرفه کمند   شهر بندی که همه باروی برجش فتن است
ترسم از حلقه گیسوی تو دل پا نکشد   غالب الظن من آنست که حب الوطن است

ترک سرگشته سهائی بجهان کالیفش   باخم زلف بتان پنجه در انداختن است

حرف الثاء

ثبات قلب نشاید در آن مقام وثبات   که مرده ریگ شود در کشاکش ورات
ثنای خواجه بیداد گری شب و روز   که از چنین و چنان باشدش مقام ثبات
ثمر چه خیزد از آن نخل نونهال ترا   که بعد مرگ ببرش ربود ذوی المیراث
ثمن که عمر عزیز است و مال مثمن او   دو بهره حظ ذکور و یکی نصیب اناث
ثمر و دیل زمال و منال بهره تراست   و بعد مونکه اولاد یا کلون تراث
تراد فقر جهان جمله هیچ در هیچ است   ز دیگ معده نباید بردن بجز احداث
ثلثة بلا فانها لیس القلب   که هر سه زادم و حوا بهارسد ز ابرات
ثمار جنت و دیدار حور و طاق قصور   لئن طرفت بها عشرت فانها بلاث
ثبوت دعوی ما نزد ایزد آسانست   چرا که از خود حاکم شهود تست و غیاث
ثغور ملک سخن را سهائی از سر طبع   بغیر کلک جرات کند ازین انجاث

جا بجا لغز کلک

حرف الجیم

جفای لاله رخانم در این سرا سپنج   نمونه مات باسانان که شاه در شطرنج
جنایتم همه آنست کز طریق نظر   بزلف یار فکندم خود را بگنج شکنج
جز این جنایت دو راز جنایتم نبود   جز بیرنی که جز اینش بود شکنجه و رنج
جزای من بنزد آن طره را که مید زند   بر هزنی دل خلق زد لربائی و غنج
خواب و دست اما نا که این جنایت دید   ز زلف خویش همه قطعی عود تا آرنج

شوار باده کوت در بدن کند تاثیر   چو خم باده رنگامی ز دیگ سینه بجوش

شعار رندی اگر طالبی چو چاه نهی   بیک پیاله می بو مکش ز سینه خروش

شعور ز شعله می چون سر حریفان گرم   یکی بگوی و دو بشنو بیک زبان دو گوش

شنیده ام که ز بوی می دهد بهره زبان   ستوده ملک سهائی خموش باش خموش

حرف الصاد

صبا به عاشق بیدل بگو خیال خلاص   ز بند عشق چه بندی که نیست هیچ مناص

صفای قلب اگر طالبی به بوته هجر   صبور باش که صافی شوی چه زر خلاص

صبوری ار نکند پیش مبتلای فراق   میان شهر شود شهره عوام و خواص

صدیق سلسله عاشقان کسی باشد   که قرب حضرت معشوق جوید از اخلاص

صداقت ار نبود در نهاد عاشق زار   بناز فتنه بپاشد زهم تنش چو رصاص (تنش زهم پاشد)

صلای عشق بهر کس زدند روز الست   ولی نکرد اجابت مگر خاص الخاص

صدف صفت گهر عشق اگر خریداری   قدم گزار بدریای فتنه چون غواص

صلاح خویش اگر بادست بصیح رقیب   طمع مدار که القاص لا یحب القاص

صباح وصل شب هجر اگر بیاد آری   شوی در آتش هجران سپند سا رقاص

صفیر برکشی از سینه دو دل بخروش   سهائیا که نیابی ز بند عشق خلاص

حرف الضاد

ضمیر زنده دلان طعنه میزند بریاض   در آن نفس که ز نواص تن کند اعراض

ضرور نیست خرد مند را السیر و سلوک   بی مجاهده الا گر شوق از اغراض

(صحیح حل) صحیح جهل شود عالمی که در فتوی   که محاکمه رشوت فزایدش امراض

ضرور مکند آنچه اجرا سعادت مند   که در تجسس گوهر (جوهر) سفر کند ز احواض

ضروب علم و جهل را که جابهت آرد   کسی که فرق نداند سواد را ز بیاض

ضلال محض بود در مذاق درد کشان   بلا دلیل ریاضت کشد اگر مرتاض

ضرور نیست که صاحبدلان بچنگ آرند   بی تفرج گلزار تو گلی ز ریاض

ضجیع بر کشد عاشقان ز محنت او   جدا کنند اگر بند بندش از مقراض

ضربت بادیة الهجر فی فراق حبیب   ومن محبته فی الفلاة دمعی فاض

ضیا و ظلمت یار از سهائیا طلبی   ز تیره روی شام فراق کن اغماض

حرف الطاء

طاهرای مهر ملک منظر افلاک بساط   ای بساط تو مرا مایه اقبال و نشاط

طاق ایوان ترا منطقه چرخ فطاق   صدر اقبال (افضال) ترا مصطبه ماه بساط

طرة دلکش و روی تو چه مهرست و مدار   چهره مهوش و موی تو چه ماهست رباط

طلعت روی ترا طالع صبح است منوط   ظلمت زلف ترا داجی شامست مناط

طعنه انور زند روی منیرت به بهشت   تجی از لطف دهد موی بیانت بصراط

طبع نقاد ز روی تو کند استنطاق   ذهن وقاد ز رای تو کند استنباط

طینت طبع ترا فازن جنت خلاق   کسوت بخت ترا ساعد قدرت خیاط

طره تا گفته شود بوده مقام موسی   سینه تا گفته شود بود مدار اسباط

طالع حاسد تو نحس تر از کوکب کید   غصه دشمن تو تنگتر از سم خیاط

جمال دوست که رونق ببرد ز رایت بدم   ندانم از چه بود جایگاه شاه زنج
چو از روی دلارای دلستان مرا   گزیده از همه عالم درین سرای سپنج
جهنده عقرب جراره ایست در مهتاب   و یا که مار سیاهیست خفته بر سر گنج
جهان و ملک جهان را بروی او بخان   کنم مصالحه یکسر ز روم تا افرنج
چو جبار نه ارد جهان جو نهاد   سها تنیا ز جفای روزگار برنج

چاپی ندارد

حرف الحاء

حبیب من که حیات دلست و راحت روح   زهر دری که درآمد گشود باب فتوح
حیات خضر به لعل روح پرور او   گرش بپرسی ازین نکته چه بری بوضوح
حریف ار نسزد دم زدن بحضرت او   که با خرد همه راجح گزیند از مرجوح
حدیث موی میانش چنان بغایت   که حل نمیشود از لطف و نازکی بشروح
حکایت سر زلفش کشد بدر ز شمار   ز بس درازی اگر مو بمو شود مشروح
حسود اگر برخ عاشقان دری بندد   هزار در شود از جانب دگر مفتوح
حباب وار جهانی اگر رود در آب   غم غرق نخورد ساکن سفینه نوح
حجاب عاشق و معشوق اگر نخست گلست   حجاب خشت و گل از جان و دل شود مطروح
حکیم اگر بحقیقت ز اهل درد بود   خمار را نکند چاره جز بجام صبوح
حلاوتی که سها بکار شعر برد   چو لعل شاه شکر بست راحت روح

حرف الخاء

خواهم به تنگنای جهان سینه فراخ   درخورد جور و محنت این لاجورد کاخ

خرگه زنم مگر بثریا ازین ثری   در بارگاه چرخ کشم ازاین مناخ
خون دلم کند همه آفاق لاله گون   تا گه کنم طواف درین دشت سنگلاخ
خارم خلد بپای سرشکم رود ز چشم   آهم رسد بماه و بچرخ کشد صراخ
خرگوش وار خفته درین خوابگاه غول   تا بانگ الرحیل ملک سر کند صماخ
خشگد زباد حادثه گر ریشه حیات   ریزد بخاک نخله امید برگ شاخ
خسبد اگر بکهنه رباطی مسافری   عند الصباح برحل فی اللیل اذ اناخ
خوشدل مشو بدانه دنیا که از غرور   گسترده بهر صید کسان اهرمن فخاخ
خاب الوری بغفلتهم من بیرهم   حل الرحیل فالک یا نفس فی التراخ
خوارزم و خاوران و خراسان سها ترا   تنگ دهد اگر نبود سینه فراخ

حرف الدال

دارم از آتش بیداد بتی در دل دود   که شرارش تیره کند چرخ کبود
دود آهم برباید از فلک شعله شود   آری از آتش سوزان بفلک خیزد دود
دل و دین برد بیغما و ندانم که هنوز   سرنوشت من بیچاره چه خواهد بود
دلکه بود مرا سخت تر از فولاد   زاهنش نرم ترک کرد به جنگ داود
دیدمش زلف برخساره و گفتم بقصور   حور از دین گو نهد در آتش حلقه عنبر و عود
در خم زلف دو تایش دل ما کرده وطن   شنبه است که سلسله دزدار خلود
دوش گفتم که بیا از دل ما دست بدار   نرسم آشفته دو ماهم شوی از جور حسود
در پریشانیش افزوده وما دم گفتا   بر سیه دل نکند تنه خردمندان سود

دستان سر زلفش بدرازی همه عمر — قصه کوته من بیدل نتوانم که سرود

(نسخه چاپی این غزل را ندارد) دین و دل گرچه در این حلقه شد تا باشد — بچنین عاقبت کار سهائی محمود

حرف الذال

ذکر القلب ذنوبی و خطایای فعاذ — من خطایای بغفار ذنوبی یعاذ

ذهل العقل بما اشتد خطائی بخطائی — تاب و استغفر ذنبی بخطایای فعاذ

ذنب ما گرچه کثیر است و عمل گرچه یسیر — در معادم بخداوند کریم است معاذ

ذات حق گرچه مبری ز مکان بُد و زمان — سایهٔ رحمت او در دو شمار است ملاذ

ذکر رحمانی حق داده دلم اطمینان — غافر الذنب الذی یکد الذنب لاذ

ذرهٔ مهر علی گر نگهت هست پناه — بجز از مهر علی ما نگرفتیم لواذ

ذلت و خواری ما رفته ز اندازه برون — بدر عفو تو هستیم چو گدای اخاذ

ذل و حصر تنک الظالم عن المظلوم — بر گدایان و شهان امر تو دارد انفاذ

ذاب و سطوتک الطور کثلج و الشمس — در جناب تو شود دیگر اصنام جذاذ

ذوق عفو تو برد ذائقهٔ طعم عذاب — یا بود از فضل تو از نار سهائی انقاذ

حرف الراء

راحت روح من ای غیرت صد خار حصار — ای که پر نکهت هم از که مه آمده بار

رونق از روی دلارای تو ام خلوت جان — خرم از بوی سمن سای تو ام خاطر زار

روی و موی تو بزیبائی نکهت برد — تاب از لاله رنگ آن گل و بوی از تاتار

رونق چهر تو از ورد برد آب از رنگ — نکهت زلف تو از رنگ برد تاب از نار

روضهٔ کوی تو جانبخش تر از باغ نعیم — حلقهٔ موی تو در دل خواه تر از مشک تتار

رهزن زلف تو ام برده بیغما دل و دین — ترسم آخر بجنونم بکشد رشتهٔ کار

روزگاری چو زلیخا بنشستیم سر راه — تا چو یوسف به مقامم کنی ای مهر گذار

رو بصحرا نهم از هجر تو یعقوب صفت — ناله و افغان بر کشم از جان فگار

رفتی از شهر و نهادی بدلم داغ و دلاغ — بی رخ زلف تو یکسان بادوم لیل و نهار

رخ نتابد ز دیار تو سهائی بجهان — تا بود در تو نگردد ز وفا دایره دار

حرف الزاء

ز آتش افروزی دور فلک شعبده باز — شب و روزم گذرد یکسره در سوز و گداز

زحل و مهرو و تیر و مه و مهر و مریخ — ششی و پنجی است ز نراد سپهر لجباز

زرکی سیم کنی کا ز پی جان و سرما — گفتمش بر دو مهرش شده با هم دمساز

زارم از زاویهٔ نشدر حیرت شب و روز — کو مریضی چه که نشود با دل زارم همراز

زده بر من غم تیره جانان زخمی — که بگنجشک زند در طیران چنگل باز

زرد روئی گشتم از آنکه ندارم بر دل — که بجو نخواهی دل از پیش آرم پرواز

زار و نالان چو هزاران شده در ... دار — کو بگو گردم دگر کو زنم از روی نیاز

نیم اندر غم و اندوه چو طوطی بقفس — گر این یار سفر کرده می گردد باز

زخم خونین دل خستهٔ ما به نشود — تا بلعل نمکینم نشود خسته نواز

زلف محبوب سهائی بکف آری آری — عمر کوتاه و رشتهٔ امید دراز

حرف السین

سر زلف دل سودائی من کرد هوس — ختم دنباله اینکار رضا دادانند و بس

سر سودای سویدای دلم گردد فاش — در فراق تو اگر برکشم از سینه نفس

سفر کوی تو از بخت تمنا دارم — تا که از قافله خیزد بفلک بانگ جرس

سر دارم که چو مرغ هوا عاریه گیرم پر و بال — تا بپرم بهوای تو چو طوطی ز قفس

سخت بیزارم از این لجهٔ خونابهٔ اشک — که بغرقاب خسته کشتی عمرم چون خس

سایهٔ سرو چه زلف تو بسر نگه مانت — تکیم هردم از این سرو صد رل چو مگس

سوختم ز آتش هجر تو چو عاصی بجحیم — ای بهشتی بچه باز آ و بفریادم رس

سیر کوی تو اگر دست دهد نیمهٔ شب — پشت پا بر زنم از شوق بشبگرد و عسس

سال و ماه و شب و روزم گذرد در تب و تاب — چو من آشفته نباشد بجز از زلف تو کس

ساعه سعد سهائی نخن از سین سجد — از پی سینه و ساق تو لبینی کرده هوس

حرف الشین

شبی بقصد گذارم بکوی باده فروش — ز پیر دیر شنیدم بگوش پند نیوش

شب شباب سحر گشت و صبح شیب دمید — بیا و ساکن میخانه باش و باده بنوش

شراب ناب بچنگ آر و چنگ را بنواز — ز شام تا بسحر می بنوش و نی بنیوش

شفا و شهد بقا را اگر خریداری — متاع و ملک فنا را براه باده فروش

شتاب دور فلک بر نفس که می بینی — مکن درنگ دمادم ببر در جام بکوش

شباب را که شمارند شعبهٔ ز جنون — بعقل کوش و ز پیری بهوش باش و بنوش

دو صفحه آخر این جزو دیباچه
صفحه ۷۳ است که در موقع دولتی
بیاض ماند

لطایف نبیت بجولانگه میدان سخن — تا سهائی ببرد گوی سبق از وطواط

حرف الظاء

ظلمت نفسی اذا ما حفظتها بحفاظ — عن الذنوب و احرزتها لدی الحفاظ

ظفر بتوبه بیابد گناهکار اگر — عمیم لطف الهی ندارد ش بلحاظ

ظلوم خوانده بقرآن خدای انسان را — که پاس نفس رها میکند در استحفاظ

ظلامت ار که بری نزد کردگار قدیر — تو خود بجان خود افزودی از گناه غلاظ

ظهیر خواهی از این خلق جمله در خوابند — و انت تحسبهم فی هجود هم ایقاظ

ظننت نفسک ذا جنة بغیر عمل — مگر قیامت کمتر بود ز شوق عکاظ

ظلال سدره و طوبی و حور و غلمان را — امید دارد و میندیشی از آن شداد غلاظ

ظهور خلق ز بار خطا دوتا گردد — بروز دافعهٔ محشر از جهات دلحاظ

ظلام لیل شود روشنائی اندر قبر — اگر ز خواب درآری سری در استیقاظ

ظهور فتنه شود غالباً ز چشم و زبان — خموش باش و حذر کن سهائیا ز الحاظ

حرف العین

عالم هستی اگر یکسره گردد توزیع — هر کوی تو مرا خارج قسمت ز جمیع

عرصهٔ کون و مکان تنگتر از سم خیاط — بر من آن لحظه که بوسم دهنت در تودیع

عاشق خسته که از کوی تو گار (دور) افتد — بر وجودش بجهان تنگ شود ارض وسیع

عشق با بروی توام در غرق تمام (عشق) — اثری کرد که شمشیر کند در تقطیع

علت عشق تو زین بیش نشود چاره پذیر   از زلال لب لعلت نکنم تا تجریع
عمر الله که بی‌روی تو آرامم نیست   در شب هجر توام با غم و اندوه ضجیع
عاقبت را بکند سیل غمت از بنیاد   گرچه خلوتکدهٔ صبر بغایت منیع
عقل در معرکهٔ عشق سپر اندازد   جای کوته‌نظران نیست درین قصر رفیع
عاقبت کار من از زلف تو گیرد سامان   که نگردد بجز از سلسله دیوانه مطیع
عمر کوتاه سهائی اگر امداد کند   با سر زلف دراز تو شود باز شفیع

حرف الغین

غم زمانه چنانم ز دل ربوده فراغ   که لاله داغ نگذارد بسینه ام در باغ
غلیل قلب علیلم ز آتش غم یار   ز دیده برده فروغ و ز دل زدوده فراغ
غراب بین نگر باز ره به بستان یافت   که لاله بر جگر بلبلان گزارد داغ
غبار زلف سیهی کرده دیده ام تاریک   که در فراق نه بینم دگر فراغ از زاغ
غریو برکشم از دل چو عندلیب نگار   که با فراغ پس از گل بباغ نالد زاغ
غریب نیست گر از شمع جان شود تاریک   که در فراق فروزم براه باد چراغ
غذای لجهٔ عشقم اگرچه خشک لبم   خوشا که تر شودم از شراب وصل دماغ
غلام همت آن عاشقم که در ره عمر   ز یار باز نیارد سخن بیاده و ایاغ
غزال انسی من آنچنان ز دیده رمید   که جز صبا برسالت نیاردش ابلاغ
غنیمت است نسیمی که آید از بر یار   سهائیا نبود بر رسول غیر بلاغ

حرف الفا

فراق یار چنان (قرارم) ربوده زکف   که جز به داد استعاذم نمی‌زنم بخلف
فغان که از حرکات سپهر بوقلمون   گرفت ماه مرادم ز دود چرخ کلف
فراغتم نبود بعد ازین ز دست فراق   دریغ و درد که عمرم شود بهجر تلف
فنا و فقر و غم و غصه و ملامت و رنج   ز هر کنار ره بقتلم ستاده صف در صف
فسرده خون بعروق و خمیده قد چو چنگ   بغیر پوست نماندم بر استخوان چون دف
فلک بکشتنم از هر طرف کشیده کمان   براه تیر حوادث نشسته ام چو هدف
فزایدم غم از اسکال دم بدم از یار   واعجبا که کنم یاد روزگار سلف
فراشتم بثریا لوای صبر و شکیب   فراق یار دلی طاقتم ربوده زکف
فروختم بجوی باغ خلد را چو پدر   که این معامله را از سلف گرفته خلف
فروغ ماه مرا دمدمی دهد ز محاق   که آفتاب سهائی شوم ببرج شرف

حرف القاف

قامت پیر فلک خم شود از بار فراق   کاش معدوم شدی رسم فراق از آفاق
قلم از سوز دل آتش فکند در دفتر   در کتابت بزبان گر ببرد نام فراق
قصهٔ شوق که در وصف نیاید بقلم   مگر از خون دل خویش نویسد مشتاق
قسمت هر کسی از خوان ازل چون دادند   ز آن میان خون جگر گشت نصیب عشاق
قاصدی نیست که آرد خبری از بر یار   مگر از باد سحرگاه کنم استنطاق

قرب منزلگه محبوب مراد دل ماست　　با فراق رخ جانان چه حجاز و چه عراق
قلب در قالبم از شوق درآید بنشاط　　هرگم آن بت شوریده درآید بوثاق
قالب سوخته را روح روان باز آید　　اگر آن یار سفر کرده پس آید برواق
قدم از باد به صبر فرد نگزارد هم　　آتش هجر مگر سوخته اندر احراق
قدر و مقدار شب وصل سهائی داند　　در فراق آنچه بگفتیم نگفتیم اغراق

حرف الکاف

کنت واقعة الهجر شائقاً بقاک　　لکی تشرف عینی بنابه بفناک
کشد شرار دلم شعله تا بچرخ اثیر　　ومذ معی بمدعی الهجر فی فراقک باک
کتابتی بنوشتم مگر بخون جگر　　دعن حقیقة ماقلته کتاب حاک
کفی الکتاب شهیداً بجور نار الهجر　　اگر نشویش از آب دیدهٔ نمناک
کنار دامنم از آب دیده جیحون است　　اگرچه آتش هجرت دهد ببادم خاک
کباب گردد حوت فلک بنا بر چرخ　　دمیکه دود دلم از سمک رود بسماک
کنم حکایت خود را بخون دل تحریر　　علی الهجر لا بیاد تو دارم استمساک
کنایه ایست ز شرح فراق و قصه هجر　　حکایتی که بصد داستان شود زهلاک
کسیکه دین و دل و دیده باخت در ره یار　　دگر ملامت و تو آه آتشی نیارد باک
کمال بسیج همت بود بملک عشق
لئن احب سهائی که فی هواک سواک

حرف الکاف الفارسی

گر عکس روی ماه نگارم فتد بزنگ　　در آب درنگ رنگ ببرد از فرنگ زنگ
گردون ز دون کرم نگذارد باختیار　　با روی دلبری او نبردم ار ببردم درنگ
گردم فدای ساعد سیمین دلفریب　　از شست او بسینه اگر آیدم خدنگ
گردد فراخنای جهانم بروزگار　　بر سان چشم مور بشام فراق تنگ
گاه رحیل برکشم از سینهٔ نگار　　از درد هجر نالهٔ واحسرتا چو زنگ
گردی که در دوام برآید ز کاروان　　تا رد ز بازگشت فزاید بسینه زنگ
گردد دیار یار نگردم حصار روار　　باشد که ناگهان قدمم دامنش بچنگ
گفتم بفصل گل نهم جام می ز کف　　دارو نه شد قضیه و در شیشه خورد سنگ
گلزار مهر تیره شد از باد مهرگان　　برگردی ای سپهر جفا پیشهٔ دو رنگ
گردون براستی نگراید سهائیا　　بر خنگ غم مگر زنی از صبر پالهنگ

حرف اللام

لعل لب نگارم با قوت زابرد دل　　که با لب عقیقش مرجان شود مقابل
لب زنیت و حسن الله یکچشمه سلسبیل است　　در راه سلسبیلش هم جان سبیل هم دل
لیلی وشی که دارد چون من هزار مجنون　　گر کیفش برآرد روپوش را ز محمل
لطف و صفا و خوبی در طینتش مخمر　　صد بار بارک الله زین شیوه و شمایل
لوح درون خود را از زنگ دیو بشویم　　باشد که عکس رویش گردد بسینه حاصل
لختی نیارمیدم در خلوت وصالش　　کز ساربان برآمد قم نقطع المراحل

بلاب سان ز هجرش بر خویش پیچم — تا لالهٔ مرادم روزی بتابد از گل

لله در من قال الهجر آیة الموت — الهجر آیة الموت لله در قایل

لوم عدو نیاید در هجر سود مندم — کی دل بروز لیلی مجنون بلوم عاقل

لو مات یا حبیبی من هجرک سهائی — بشره بالوصال یحیی من المقاتل

حرف الميم

محمودة الخصالی از سر ربوده هوشم — از آتش هوایش تا حشر در خروشم

بیدار دم چو مجنون مخمور لعل میگون — گوئی مگر بافسون بربسته چشم و گوشم

مستی کنم بعالم در روز و شب دمادم — گر نشاهٔ شود ضم زان چشم میفروشم

مینای می بمینو بی او نهم بیکسو — چنگ و چغانه بی او تیو شتم د نیوشم

مخمور چشم ادهم از بوی بیجو بویم — از بار هم بجویم واز بار غم بجوشم

مردانه روز میدان پوشد ز طره خفتان — آشفته و پریشان زان زلف مع بپوشم

ماری فکنده بر دوش از زلف تا بناگوش — یعنی منم که در دوش ضحاک بار دوشم

میجرم از برایش جان میکنم فدایش — در دوری از هوایش دارای نیش و نوشم

مویش چو مار شیطان رایش بر نگ ایمان — من در میانه حیران زان دیو و زین سروشم

مجرب باد فائی گر دیدهٔ بجانی — با من بگو سهائی تا در رهش بکوشم

حرف النون

بردم بی گل رویت بتماشای چمن — بی تماشای رخت لاله بچشم زد طعن

نیست با قد و رخ و طره و چهر تو مرا — منت از سرو و گل و سنبل و ریحان و سمن

نزنم از سر کوی تو بفردوس قدم — نپرم از سر کوی تو بجنت مسکن

نغمهٔ بلبل و بوی گل و صحرای بهار — بحضور تو شود درد و غم و رنج و محن

نکهت زلف تو مطبوع تر از شهر تتار — طلعت چهر تو مطبوع تر از ملک ختن

نالهٔ وا اسفا برکشم ای یوسف مصر — از فراق تو چو یعقوب که در بیت حزن

نار در جان زندم بی تو انار از بستان — بار بر دل نهدم بی تو بهار از گلشن

نی شگفت است که در نار غمت آرزو گون — لاله سان بر جگرم داغ گزارم بچمن

نوح را کشتی امید بطوفان فکند — موج اشکم که از دیده رود تا دامن

نیمه شب رو بسحر کرد سهائی ز سپهر — دیده بر دوخته از هجر تو بر چشم پرن

حرف الواو

واله ای ماه که داری پری رو — ای سرو قبا پوش و شکرگوی و سخن جو

واله شده ام بر رخ ماه تو چو حرباء — در حضرت خورشید فروزنده بهر کو

وصف تو به یک رنگ و اتفاق نیارد — در نطق و بیان از دو زبان کلک سخنگو

وصل تو مرا آمد ز جنت فردوس — رضوان شود از روی دلارای تو مشکو

وصاف قلم وصف خصالت نتوان کرد — در سیرت اخلاق بامداد فراسو

واثق بوصال تو اگر دست بیابد — یکباره ز عذرا بکشد پای بیکسو

والیتک فی الله و اختیک لله — در روز جزا پیتو نبویم سوی مینو

والله که دیوانگی از سر نگذارم — تا هر نفسی سلسله زان خم گیسو

ویرانهٔ دل رو بعمارت نگذارد — در هجر تو از گردش این طارم نیلو

وطوطی بچو آنکه میدان معانی — از چنگ سمائی بفصاحت نبرد گو

حروف الها

هر آنکه خسته نگردد دلش ز تیر نگاه — ز سخت جانی او در زمانه داد بلاه

هزار ناوک جان سوز برد آن غمزه — که تیر غمزهٔ خوبان کند نگاه نگاه

هلال غمزهٔ آن شاهدان کج کلهم — که آفتاب خورد راشان دهد زکلاه

هلال آن نکند از صفا طاق فلک — که جفت ابروی خوبان فراز عارض ماه

هلال سبزه خط پیر پیرهان نشود — نگرد چشمهٔ آب حیات مهر گیاه

هوای چاه زنخدانشان بهدل دارم — چنانکه مرغ نشاسم زچاه چاه زراه

همی هوس کند اندر زمانه مرغ دلم — که آشیانه گزارد کبوتران نگاه

هزار بار بنالم زهجر لاله رخی — که بارخش نبود لاله را فروغ گیاه

هزار ضعف دبیر تیرلی دکلال و ملال — بقصد کشتنم از ترکش غمزه کشیده سیاه

هوس دارم اگر برتنم ز سینه نفس — که دود آه سمائی کند سپهر سیاه

حروف الباء

یار عیار منی ای آنکه سراپا فتنی — تو گلی چون تو بخوبی نه بود در چمنی

یا نپرورده بدامن چمنی همچو منی — یا نبیند بلطافت چو توئی همچو منی

یا غلیلی بک تشتاق قلوب العاشق — بابی انت و امی صنمی یا سمنی

یعلم الله که بی روی تو آرام نیست — در خم زلف تو باشد دل ما را وطنی

یاد گیسوی سمنسای تو هر گه که کند — شورشید ادلم آشفته کند انجمنی

یاسمین قد اگر جلوه کند از بر باغ — با فروغش به گلستان نه بود یاسمنی

یکجهان جان دهم از تو قصور نکنم — که بگنجد ز صفا جان جهان در بدنی

با ذاقت بجهان کرده مرا تلخ مذاق — یا در آفاق نباشد چو تو شیرین دهنی

یعلم النقل بان اکتم اسرار العشق — چون نکو مینگرم جز تو ندانم سخنی

یک بیک حرفی بجا کرد سمائی سنجید — اینکه در نام حسینی و بصورت حسنی — سجده بندد

غزل بی نقطه

حاصل عمر مرا گاه حصاد — در رسد موسم ماه مرداد

لاله و گل اگر امداد دهد — ماه مرداد دهد گاه مراد

دل محرور مرا درد و ملال — در رسد گر دهم عمر امداد

سوء احوال مرا حول الله — مگر اصلاح مگارد که داد

در هر اسکم که اساس علم — دو دهر آرد درداد ملا

داد را داد گر ادا درسا — رحمک الدائم عم الاحساد

در مدار عمل و دار امل — صارم الدهر و صلاح و سداد

همه دم در همه احوال مرا — رحم داور مگر امداد دهاد

در دم مرگ مکرم گردد — هر که در سلسله اهل وداد

در همه سال و مه و هر دو دو

الم و درد سمائی ارساد

تمت فی یوم السبت

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در مدح علیاحضرت فاطمه معصومه علیها السلام

چه زیبا منظرهای بت شنگول سیمروا
نگاه از چشم مکحولت برون آید ز جادوی
ندانم دود آه مالک این یادست سناطه
به دعوی گرند چشم زخم عاشقان چشمت
تو تا بر الحل زلفت از وسمه نشتر سانه
چه حل خار ز عقل دور اندیش داستان [illegible]
خدا پیدا ند دو منهم تو هم خلق دو عالم
نور شمع پروانه بسنگ طفل دیوانه
مرا [illegible] طوفان خیز وحشت دار مجنون
بچهر خویش در آئینه چشم حریفان بین
دو جهرت اطلس رومی دو لعلت شکر مصری
زه خوش میزند چشمت بسی حبذا حسن
نسوز دگر ز هجرانت چه سودا سینه صافی
گزد انگشت حسرت دایه دهر از رخ و زلفت
فرو در هشته چشمت [illegible] لب بیلی
شکستم توبه بستم عهد با ساقی [illegible] دانش
دو لعلت را اجزا [illegible] بوسه نتوان کرد حیرانم
بچین زلف مشکین چهر رنگینت بلای مانند
خدا را عصمت کبری ادا حمد را جگر گوشه
همایون دخت مرسی فاطمه کاز [illegible] کوش
دماغ آسمان دارد ز کام از نفحه خاکش
تو گوئی مهد جنبان [illegible] در آن درگه
در آن محفل که مجمر نور او روح الامین باشد
بنای لوحش الله غبطه خوارش کعبه اعلا
عجب نبود ز جنت جشش [illegible] موطن اعلا
نه گوییم غلام او غلامش هر قدر غلمان
الا تا سوسن آزاده با آن ده زبان خاموش

عجب دارم ز چشمی کاز تو باز افتد بدیگرها
بطی مخمور تو انکر سخن پرداخت به القا
چو بخت ما سیه کرده است چشم از سرمه ات عطا
ز تعویذ آیه بسته است بر بازوی مژگانها
گشوده است هزاران چشمه خون از رگ دلها
که نتوان جست از عشق تو انفصالی استقصا
که این عشق و محبت باندازد لبیس [illegible]
آب و تاب مرکبان رنگ رنگ روی حور حرا
تراز لف است عنبر بیز و رنگ چهره بیلا
که داغ گردید از سودای واسق باغ عذرا
دو چشمت آهوی چینی دو زلفت عنبر سارا
هم میرد ز لفت بر زنجیر آهوی اعلا
ز آیینه گر بر عارضت چه [illegible] از دیده بینا
که طفل صبح نوروز است در مهدش لب [illegible]
بطی هرگز عقیم اما نیارد کار درد جلا
بیا بقر جنابی [illegible] است کس چون ما
که مرا کی شنیده آبستن [illegible] عیسا
که در شیمای [illegible] روضه صدیقه صغرا
علاج [illegible] صدیقه کبری
هماره چرخ را آتش بجان از شعله بیضا
که از یک عطسه [illegible] ز عنبر سارا
بجای عود در کانون فکنده شاخه طوبا
بود چون حجره خورشید دو [illegible] خضرا
حریمی حبذا انگشت خوایش جنت اعلا
شگفته [illegible] کعبه [illegible] مولد آبا
نه گو مریم کنیز او کنیزش هر قدر حورا
الا تا نرگس مخمور با آن چشم نابینا

زدرگه دیدمت پیوسته چشم دوستان روشن
بمدحت گوئیت همواره نطق بیدلان گویا

دیا عظمی

قصیدهٔ بهاریه در مدح ظهیر الدوله

بتا آرد بهشت است از بهشت اقحوان اما — مرا از این شبستان راه بستان بسته‌اند آیا
بیا در فصل گل هم عنصری شد معتدل گرچه — بیا دی کس نیاید دست تا باغ و فلک برپا
نگر صاحبنظر کاز خار بیند رنگ و بوی گل — نگر شوریده سر کاز خاک سازد منزل [illegible]
گلی باروی یار ای جنس بویا حبذا حسن — صنوبر با قدش ای نوع رویا آفرین [illegible]
گل از بلقیس کرده عاریت هر چیز جز عفت — گرفتند از سلیمان بلبلان هر چیز جز اهدا
ز نقل با کمال تها است غاش از فر اسکندر — شقایق را روا تنها است درهم از غم دارا
عنادل آصف دارند در احضار تخت گل — صبا بوز آسف و ما نوی در طرح و نزهه را
عزیز من تماشا گر که یعقوبان کشاری — بحسن یوسف جو هر هی جویند جابر جا
بجود تهای فیثاغورث در جلوه هر مرغ — که از آهنگ فلک گوئی بود در مشق موسیقا
بعینه مرد دهقان شخص انطالیس را ماند — که جوید مو میوا از برگ و از خاصیت اشیا
ز آذر یون [illegible] است با خورشید دوران — سما را آفرین قدرت نما کرده دوران را
مگر عیسی است دست طبع بستان [illegible] — مگر موسی است طبع بادگلشن وادی سینا
که بر گیرد همی از خم خرم دیبه الوان — که بنماید همی از جیب گلبن ساعد بیضا
چو مهر و ماه در راس ذنب تا بیده گرفته — شکوفه با بنفشه بر شاخ وساق سرتاپا
کمال جود اگر در بذل موجود است وصلت — زمین بنموده ذخر خویش رخصت داده بر یغما
بدی گر گنج مکنوف زمین را در شمر گنجی — شدی جذر اصم از نکهت جانبخش گل گویا
فرزدق ما نگل بلبل که هر از است با خطل — بعمق ما نگل صلصل که و سارا است با اعشا

شقایق در بساط باغ جفت دامن مجنون … بنفشه در کنار گل برنگ خیمهٔ لیلا

صبا از ساقطات صفحه سازد دور ثمر اوراق … سحاب از سائلات قطره دارد در شمر دریا

ستر سنبل چو دود دشت یا گل جای خار ثمر … شجر عنبر دهد در باغ یاد از جای بربر ما

گیاهی بالعرض زرد است وصال عشق چون دق … گه بلابات مرخت دون ط اگکر چون عذرا

علامت جوی شتا میست گنگ از کوه چون خالد … سلامت خواه محبوبست ساز از شاخ چون سلمی

سحاب و رعد و برق و باد و باران سیل کهسار … قیاسنها بیاکرده است در دنیا و ما فیها

فلکها از زمرد بین که در دی اختران طالع … ز سیم خام دره بخته در بستان دو در مرعی

الا قد قد قلبی حسرتا من منشر الهدهد … الا قد تو سوی حیرتا عن منطق البغا

اما تجری من الصم الصخور الرشح والرشح … اما تجنی من العود الصلیب المن والسلوی

اما تنظر اما تفرح اما تشعر اما تطلب … اما تکعب اما تطرب اما ترقص اما ترقی

اما تخرج عن المخدع اما تسعی الی الروض … اما تسمع من المغرد الیناس یکن بینا

غناء الطیر جالت فوق وجه النهر واللاعب … صدوغ الآس حالت بین ورد الغض والخضرا

تنوح الطیر فی الاعطاف وجدا این من بطن … تلوح الورد فی الاغصان حسنا این من یهوی

وفی الادراق اسرار خفیات فمن یقطاه … وفی الاعطاف اقداح ملیا لمن یروی

طیور داعیات الخلق فی الحب فمن یسمع … ریاح سائقات الصب فی الوصل فمن یسعی

کلوا وادعوا ولا تعدوا اما تصدع بما نؤمر … وجد والفق ولا تکثر اما تسمع بما نکوی

اما تضحک اما تبشر اما تبکی اما تنقد … ز بستان که بهار امروز گلچین و خزان فردا

ز انگور عصارتش ز دهقان و عبارتش … اما تلحس اما ترشف اما تقصص اما تصغی

انی الحق تقاسمتم و فی الصنع تمارتیم … ز ده چرو نظم گل کلاه ز طبع رنگ گل حاشا

من النصح تناعیتم عن الوعظ تقاعستم … چه سود از چشم نابینا چه طرف از گوش ناشنوا

زبان سوسن آزاد پنهان گفتگو دارد … و عین النرجس الغض تب من لحظها الایما

پس از گستاخی دی شد خجل از شاخ پنجش … وصار الرطب ما بغی غناء یا بها احوی

ندارم سلطه بر تازی که دولش نیست … وزین پس پارسی خواهم سخن گفتن ببر دنیا

عجم گر شعر تازی گفت طفلی راهی مانند … که بازی آید بر سر کلاه کهنهٔ بابا

ولیکن من لسان مذهبی را دو سترهم … کلام رنج کهن رد بنهال نو نه برعمیا

من الفقدان لا تحزن اما تصبر بما تؤمن … مع الوجدان لا تبخل اما تقبل بما تجزی

عوض این گلشن این گل مهر بین بار بو بنیند … جز این جنت این جوهر عشرت بهار سنقعا

تو گر تازی ندانی پارسی بنگر دلم من … بهار آمد گل آمد بلبل آمد سبز شد صحرا

بصد آهنگ می نالد بجنبه بن زنگ سیاله … ته رود سرود سارد سبزه قولوا عز بارکها

همی رو به اهی گه بد اهی جو بیه اهی بوید … گل و بلبل حریف مل ز حجره و کل متی تلقی

شعاع کهکشان در سایهای ابر پیرایه … چه در شبهای تاری خلوت پرنور مولانا

قوام ملک و ملت قابل تعریف کی بوف … نظام دین و دولت لایق تشریف کرتنا

ظهیر الدوله مصباح الولایه کار صفا کش … متی یا فتنه یغنی من سماء تنزل الاسما

چو مال اندر گفتش آید است دروغ بال بالجمله … فقیران را با کسیر نظر می بخشد استغنا

خالش صورت ایمان کالش معنی عرفان … جلالش غبطهٔ دوران جمالش قبلهٔ دنیا

زبون طبع نقادش زبان ابن انباری … رهین ذهن وقادش روان بو علی سینا

که جبر کسور او کجا تحریر اقلیدس   که کشف رموز او کجا انجیل یوحنا

پلنگ قلهٔ قدرت نهنگ قلزم وحدت   بجنگ هر دم کثرت جهان او بار اژدرها

الالای شه که خضر وقت و موسای زمانستی   لب آب بقا موشیجه آن چهره آسا

همان گرینه در مدحت اگر عارف اگر عامی   که در حق مسیحا گفت یا قسطوریا ملکا

تبا میدانت بیزدانی از آن محکمتری بدو   که تسویلات نفسانیت نایبه رخنه در اغوا

ز مشرق از صفای دل بریزی عالمی انوار   ز جابلسا توانی رفت پس از نیزه بجابلقا

فصیحی بلیغستی که هر وقت قرآن گفتی   بلطف و نظم و نثر الحق فیه بو طیبه نو تحیا

ببین جذب نظرها که بر چیزی چه دوکت   نحت از اهل دل فر یاد بر چیز دکه آمنا

تو شاهی با گدای تو تو ماهی با سپاهی تو   دل و جانم فدای تو تو خورشیدی دما جرها

تو ملک شاه تو تو نه سالی فرا درمی باقی   ز تو مستی و مشتاقی ادرکها ساد ناولها

تو با عرفان بعشرت اندری تا شیدا خسرو   تو با ایمان بمصحف اندری چه الترا اکبری

تو با تکبیر خرع زاهدی میخانه مجنون   تو با توحید اصل واحدی ایمانه ما ما

ببرهم بایزیدی حاتم عصری که بخششی   بقدس بوسعیدی رستم عهدی که هیجا

لا فخ الدار باینها تو گر بر تخت بنشینی   دگر با تاج بر چیزی تو اعط القوس باریها

تو باید صاحب تاج و نگین باشی بهر صورت   تو باید مالک دنیا و دین باشی بهر معنا

به جز آکرب بسته است چون مولای خود جهده   تو لطف صبر کردن لاجرم بر عیا

سپر افکنده عقل از بیم پیش لشکر حیرت   ترا تیغ زبان در کار باشد جز بجز جزا

دزبیری بهر تشریفات شد در جمع   تدبیری بهر تقریبات ما بر میدمدا

کمال جاه و فخر رتبه مظهر راست کار زحمت   از این پس پایه شعرش رسد بر تارک شعرا

بگو انگشتری شبه است شعرم کش چه پیلدام   نه دشمن می پذیر دار نغش نه دوست در سودا

قصیدهٔ بغرنج المضامین

گفتگوی عقل میکردم دلم اندوهگین شد   در جنون خویش شک داشتم اکنون یقین شد

تن به تقریبی سلامت چون بود از عقل عی   با جنون عافیت سوزی دلم اکنون قرین شد

من به دنبال دل افتادم که جان باشی بسازد   چون میان جی دید جا ده حسن جوا علای خصیص شد

عشق آتش نفس طریف و تاله این یوم وسر   غیر دل کار دل مکانی که او خود درد کمین شد

گفت من سلطان دار الملک دلهای جهانم   و هو ذو البطش شدید لاجرم نقش نگین شد

شربت خاص مرا از خون پاکان ساغنیه   چون خطیر سفره دم با شیره جا جا عجین شد

گوش عشق مقصد مرا شنو دو رحبا دکسرا   این صنم تاری بدان سمع او لا الذین شد

عشق خود را با رفیق نیک ... مکاری   هر دو در تکمیل میکوشید خود عشق آفرین شد

مرد رادی هم سخن با هم نشین باشد و گر نه   چرخ اگر زهر و بود دیو در ابر حوار و قرین شد

آنکه اول کام نبود دعوی داریاری   هم در آخر لاعلاج از خفیه هل من معین شد

آن نفور اضطراری در نفاق یار دهم   در رز دنار ریسمان در گردن حبل المتین شد

آنکه بر گردون باعلا صوت زد بانگ انا الحق   در زمین جویای غمخواری تا دار خزین شد

صبح سبط مصطفی با پور سفیان در تقاضا   بود از بی همرهی تا عزلها تقص و دین شد

نیز شبل مرتضی از بعد آن یاران جانی   تن بکشتن داد آن سا که بی یار و معین شد

طایر عرش آستان عین الحیوه   ماند چون بی آب عطشن تشنه ما معین شد

مال او از رشک حال او بغارت رفت زمارا — دامن از رشک بدن تا حشر پیرزن تخمین شد
آنچه او بد چون کاندر تقاضای چو خوش — جبرئیل عقل ایشان بهر پیغامی چنین شد
تا شناگر راه او شد سرنگون جای پا گردد — ور نه دست رهرو بیگانه دقف آستین شد
یا به بدرا فوت تاثیر ظاهر بهر نمود — بهر فردی از رهبر دانای نیک راوی شد
روی فرعون از چه شد رهبری با ترکستانان — همتش سرمایه خسران روز واپسین شد
بلعم باعور را سرگرمی بقا در ساله — از قرین سوء بیجا اصل نزاع جنین شد
نجل نیز نوح از رنگ بد همدم بد — دیگر است از شد خود تا نجره دیو لعین شد
ای دو دستی همدم دنیای دون چشمه بر لبی — کار زر دو دست خود گرگ شبانی کرد رای زیبا شد
از پس جعفر همین پور ابوطالب بعلم — این قرین خاص پور حضرت ام البنین شد
دست از دنیا دو دستی را هوس بردا باید — مرد که پابست طول طعب و پیشوا گلچین شد
در حرف گرد اگر کار تو با حق ادعا ده — در سعی تست عقربی توانه جور عین شد
سعی او طامع بهر دده که داشتن هر دو را — سوختی باشد که کار از بخت شیرین که مین شد
وان سوم جذبه یا توفیق حق با لطف مطلق — در زلال کانون رهی سراج السالکین شد
مال دنیا خواجه را معروف دارد معرف کو — تن بهر آماس آشکین را او پندارد سمین شد
نشنود بوی از جهان این چشم سر چنان گرفته — جوی خونش در درون جاری پندار چنین شد
خون مردم می خورد یعنی حرام او شب گوید — مال خلقش در بدایت رزق اطعام دو سنین شد
هر چه بینی جنبشی دارد ببینید و اضطراری — جنبشی نیز اختیاری است و خاصی تا دو طین شد
جنبشی کز اضطرار آمد برون فرع خود — وان دگر جنبش لطول اصل و محتاج معین شد

رهبر جذبه مختار را در کار باشد — کار انسان در جای خود در نزد اهلش راستین شد
جنبش مختار را ای رهبری کم از سکون نادان — در سر ره گر بر قصد کو خود که راه بین شد
نفس خود نشناختی نشناختی گر هم تمیز را — زانکه از نفی فرهنگ و به نجوی اهل تبیین شد
هر تشویش موحد رهبر است گفت دانا — جذبهٔ اثنینیت همدم ارکان رکین شد
در ره گنج غریبی از بهر سلاک ره حق — گفت دانا در نهایات طرق حصن حصین شد
همنشینی نیک اندر چاه باشی جا نجات شد — گرد نعلین محمد زینت عرش برین شد
عقل اول احمد مرسل که دید دنیا و عقبا — هر که باشد جز خدا از خرمن او خوشه چین شد
قصه خدمت داشت در قوس صعود و نزول خلق — رفت و در قوس نزد او رحمة للعالمین شد
گفت دانا همنشین بوده است با حق در آغاز — روز چشم از غیر حق پوشید و خود حق بین شد
گفت حضرت مرتضی در وحی حق محرم شد — میزبان خویش در بینا خویش مهمان بر گزین شد
چونکه عین و لام و یا شد عین رله احمد — در شرح حا و ها و نون دقاف و یاد سین شد
همنشینی داشت چون روح الامین در چاه یوسف — غبطه خوار عزو جاهش اولین و آخرین شد
وحی حق داود را با زبور داود همره — خدمت مخلوق مطلق شرح وحی مستعین شد
بهره خدمت فزون شد آصف ابن برخیا — تا زدانا یا عالم مستحق آفرین شد
نسل آدم در ضلالت ادعا از خود سر بیا — تا در استغنام خلق از فرق دعوی تر گزین شد
خلق را خدمت نکرد ای کرد مخدوم ملایک — لا جرم او در خدمت مولا امیر المؤمنین شد
جذب از رعی غنم باشد علم در راستگویی — وز هواخواه اهل آنک اویس پاکدین شد
روز به یکجا نوشته از بهر خدمت رهنمایان — تا یکی از اهل بیت خاص ختم المرسلین شد

گشت ملا محمد همدوش با صفی که تازی — کاوه دانا رفیق و آه پور آتبین شد

چند مؤمن را فقط ظهیر گردی پاسبانی — تا ز خدمت در شمار خیرگزاران امین شد

باز از پرواز ماندی رهبری چون پیر بودی — هر صیدش گر به بی دست و پا شیر عرین شد

هر صید طغرلی طغرلی اجل نالد چو بلبل — باز با همدستی بازی اتیا طغرل تکین شد

خدنگی لختی زهم ببرد جست خفی — لا اتنه الی الحکومتی یافت فرصت در کمین شد

بوی خیری نآید از اصلاب اصلاب شاهی — کز خمیر فطری از ارحام در خاک دفین شد

ای خوش آن عز که گوید [illegible] — ذوالفقاری در نیام دو الیقی در زمین شد

نفس حیدر گوید ارد ذوالفقار حیدر برا — نوبت احد عین آید که قطع دینی شد

جو حکمان خونریز اطهر قدم گوید علو — نوبت رفع جناح عز در عرش رحمین شد

بال گشا ئید دیگر ابید زی این تیمه خوانان — از چپ و از راست چون کلیا [illegible] شد

چشم آن دارم که در میدان جنگ از خون دشمن — [illegible] و زرد گون [illegible] شد

آن خاکی اگر زن بجوش خم ز دریا — از دمای جسم و جان او بازار آهنین شد

آن سمند آهنین سم را بهنگام جلالش — بال و دم رنگین بخون خصم آئین شد

نیم گندم با فتی نتوان ز خط مستقیمش — نگذرد گو کم گر بر فقیر مسکین شد

نکته بحشم ... خواه دین را در کاش — جنگ دارد با فلک چون [illegible] زمین شد

دلت دیا زد نبی نازم رحمة للعالمین را — وقت تیغ کین زدن نزبان [illegible] اعدای دین شد

از دمای شرک او بار موحد پرورت کو — دلت ... نازم در قتل مشرکین شد

میش را بار گرگ آب از چشمه این آبخوره — تا بدا ابد صلح کل ... همین شد



جوشش صفرای ترکست اینا که در جوش تو را — ترشرویهای تو دفع مرضهای جنین شد

ترشروئی را ببر بردند از شور این حریفان — تلخ گوئی زان لب شیرین دو دانستم یقین شد

جا بجا جایی که بجمعه ارکانی بود از اول — آخر از نقل نقابی همچنان کوهی قرین شد

بهره داغ است کز اطبر همچو بونصرم در این فن — شعبه از شعر با خسمت این یمین شد

بونصرم

باجنون دجله همچو جوش بری تنهم در قصیده — کاین فرازگاه چو زنجیر دگی چین اندر جبین شد

لیک از با همدمی اصلاً ندانستم چه گفتم — در جنون خویشتن شکه نشدم اکنون یقین شد

در نوجیک باب ۷ ربیع ۱۳۴۶ الاعلی

انجمن سنم پیشه دون پرور — از ما بکدام کفی کین کیفر

زالت که گرده چرخ سرایت — در راحت ما هیچ دو زمانبر

گر زنجیر بست کینی تو با ما — بیجالت ز پوست کینی مغز ابدر

خاکستر اگر ز آینه زنگی بیرد — که ز آینه کین کشید خاکستر

و آینه در ید اهد خواجه — کاز خدمت سنگ سازدش معفر

ز استرد نگیزاف گرنه لافد — نپذیرد از آن نگرزد کشور

نفع تو نرست گردین او دان — ما را چه شکایت است پس اختر

ز اختر نبودیم خسته خاطرما — جز بر ضرری که زان بجا مان در

ما را ضرر و نفع نشد عایش — بر خویش که عائدیم بر خود بر

ما ز آن خودیم تو از آن ما — بل زان خدائیم جه [illegible]

در مطلع ز رق ما که بر حلوات — با کفچه و دیگ دولت و اخگر

خورشید تو در قبض هوا ماندمان در گم گریت هر دو قسمت در

در بحر بحذر اوفتد مه را تا به فزون کند ز مه دریم

گویند بطبع سرد سیالست در مد مد دلیش کی چو می‌ببرزد

گر پیکر ماست از تو در گردش نست نکشیم پس ز پیکر گر

پیکر گر ما اگر توئی ز اول در پیکر خود بپای تا آخر

دیوار نمی حصار چون بندی بر گرد حصا نگاه در محشر

بر ما بپدرین چون نشود آن روز شو قیمت چنانکه خواندیش مادر

بی میل تو تبدیل کند لیش چون در خواجه تبوی تو چو نشوی چاکر

در عادت تو خلق عام اد باشیم چون خاص بخود کنی تو کردفر

و فیض میانجی از شمردی خویش این فاصله نیز در میان بشر

فیاض به بی الفا چو نیست کش واسطه در قفا بود مضطر

پس شبهه قطع فیض از مبدء دعوی تو باطل کند وابتر

گر باشد و بود دعوت و صفونیت پس فاعل موجبت که گردد

وین قصه باز گونه در دین نیست کاز فلسفه است ز آثار مادر خور

حق فاعل مختار بود در فعل و ز بخشش داد بر وز گیتی گر

در فعل با لغرض کسش خواند تا عرضه کند اصالت گوهر

شاید اما بقول من بنده در معانی ما یقال و در مختصر

قائم غرض خدای جز خود نیست نفزود دهانست حق مکرر فر

با خویشتنش بداد لین نظره تا در خور نظره باشد منظر

پس کرد ظهور در همه اعیان اما به تجلیات در مظهر

لیکن تکرار در تجلی نیست هر جلوه ز تو نه حقه در آن سر

در نیز تو شهره به پیدائی هر جا به تجلیت بود دیگر

آن نقطه که در قوس صعود است در قوس نزول نقطه دیگر

منظور از اولست الثنه با آنکه دیده چون بود اعور

جز تو نبود فرمان دهش در هیچ جا پس پیشه وری چو مانی سرور

وز ما نده پیشه دگر ادبدی گر دیده وری یکی نکو بنگر

در خلق نهایتی است بالجمله ز افلاک و عناصر عرض جوهر

صانع سر دکار با که دارد پس گر دیده وری یکی نکو بنگر

سوی که فرستاد ز نزد خود پیغام و نوید و حکم پیغمبر

خوانده است کو امرا به دهانی با خلعت و فرمان ظفر و محضر

نیز از زره و دسینه بر نجاندیش تا خصمی نفسرا کند باور

هم باز دگر دلش بدست آورد تا با نکشد چو نقطه از پرگر

هر روز زلیخا دل یوسف را جستی که بفریاد شود منجر

وان بانگ وداد در داد گردد پیغام مطر ده غوغا در

گر دیده به نیست طرف خویش انور پس گوش تو ... بر داز نشتر

در دهر خدای نیز مؤمن را در خیر آید کشد بر نگ شر

در جمله بفاقه مبتلا سازد — کار از تو بر نیارد احلاص
در دعوت حاجتش نفرستند — یعنی که احتیه با کر
تا بشنو داقتضای ناکامیش — وان تو بردان امین مستغفر
تا شرح دعاش بر فلک خواند — کاین بسته امانت بافلک همسر
تا عرض ثناش بافلک گوید — کاین خسته امانت از فلک برتر
گر دولت مداشت عجز دالحاحش — تا خواسته دادیش بوجه
در سبد فیض نجل اره بیت — الا که بخلقی به بند در در
یا جزو نظام کل براد حکم است — کاز علم لنه تو برترش فر
غایت غرض خدای بود انسان — از خلق بحیره بر گردد خر
مفتون نشود بخویشتن بینی — مغرور به هر دو عالم از دادر
دلبسته که نفس از چه یابد حظ — جان خسته که حق از که خواهد چر
غافل که خدا بر آرد از گل گل — وز آب روان نجوم نیلوفر
در عادت دهر را بخرق آرد — از عین حدید بر کشد عبهر
در رای به تقلیب دهر جلتش — از کام جمل فرو چکد عنبر
آنجور که پایمال نوع آمد — ببینیش ز جنس جانگزا اژدر
وآن مارتن اد بار نهند بدنش — چون ذره زبون شود جو زر زادر
وین باشد بوده هست از گیتی — دمیغ بمنزلت لایق و در خور
مستانه بوصف دهر یزدان از ١ — تا فرق کند صور ز صور نگر

ذرهٔ صفتی نه غرضا از ایدان — تا با تو بعرض افتد از ایدر
در جمله ذوات حد و مر باشد — ادرا نبود بخاته حد نه مر
محدود بردن ز خویشرا بالذات — نارد که صفت کند تو زین بگذر
بستا ی ادرا چنانکه خود بستود — ورنه بگزاف اختران بشمر
یعنی گز کن چه میبری اول — کاز کرده پشیمان نشوی آخر
تقلیب خلا اگر نه در کار است — تکمیل کجی و صنعت مظهر

این قصیده در مدح ابو عبدالله جعفر ابن محمد الصادق الامین است

ای بدل و جان فریفتهٔ پیکر — شیفته چون نیسته به پیکر گر
پیکر لاغر نشان ابانت — میکشی رنج داروی پیکر
زال هوامت پیکر فربه — حقره سیاکن بلاشه وفربه
خون دو بجه بزیر جلد و مو — خود تو گلشن میشمار دبسبز
ا چهرهٔ گلگون ز جاجهٔ پر خون — ۴ درطعب حظ بخیره چون چنبر ۲ قامت موزون نهال ناشر
۳ در هوس زلف تیره چون چوگان — ۶ نیکو تشبیه کردهٔ از ایدر
۵ باز بخویش ای در غزل ایدون — ۸ دست خرا آختی سوی آزر
۷ هوش فزد با خفی بی غزب — ۱۰ سخت قفا میخوری که ها دلبر
۹ سهل جفا میکشی که ها دلبند — ۱۱ هیچ نیازی بخاطر از جوهر
۱۱ دل بغرض بستهٔ و خورسندی — ۱۲ وز خشت خشک میوه نغز و نو
۱۳ صنع لطیف خدای جان و دل

ثنای ابوبکر

روزی اگر بار دهد گرد دل — خور نگری بر لب چو اختر
بلکه نظر گر گشوده گردد در راه — باز ببینی رشتی ز شب دیگر
باز پس افتاده از خداوند است — پیش تر آ و ز خودی خود بگذر
در پسر نوح سلب کرد ایزد — ربط بنوت بخلف لا یؤمر
بود محمد ز صلب بیگانه — خواندش از اولاد خویشتن حیدر
کفر و نصارا شهید یوم الطف — از نظری گشت دین مستبشر
چون قدم صدق داشت در دعوی — بوذر جانست صدق ده دین حیدر
در پی دعوی چهل سال دعوی اسلام — از تو بیت کنج بخوان مرا کافر
این چه مسلمانی است وا ویلا — کاز تو بخیری رسد بکسی نه شر
فعل تو و خلق من گو خنده است — خود تو چرا خر شوی بدین تسخر
هیچ ز تو بوی خیر می ناید — شر بجهد اشتر محض شر شر
باری با خدای داری نسبت — گر تو خلیلی دگر نیا آذر
یوسف صدیق نیز می ترسید — از خطر نفس شوم دون پرور
صورت نیکوش لایت زیبایش — سیرت نیکش فزود فضل و فر
خواجه بعصیان عمر بسر شد — شور ندامتش می تزد بر سر
ترک پشیمانی از گنه بازش — جانب جنت کشد ز جوی و حجر
آن سبب ز تو بر اش اگر فزود — طعمه آتش بود بقبر اندر
ما سبق القول فیه اگر نبود — غول تواند شناخت از رهبر

رهبر دانی مرا که بر مردم — باز برانگیخت احمد از داور
نفس عروسی است و تربیتش حجله — مذهب اگر منتهی است با جعفر
جعفر صادق سلیل صدیقه — قائم بالحق وصی پیغمبر
مفتی شرع رسول در دنیا — قاضی رد و قبول در محشر
دافع عسر از عقول در ادراک — شافع زجر و نفوس در کیفر
راحم است بروز والقاه — فاضل عترت بعلم نفع و ضرر
روز قیامت برخش مبهی — جای تعرض ذنوب مستغفر
جامع و مانع وحید در مطرح — عالم و عامل فرید در محضر
محیی سنت بلفظه ما یوحی — ستر شریعت برمز لا یشعر
در بزه بازارگشت با یندان — دست کجی می رسد بما مستظهر
نعمت اخریش قسمت اول — فطرت اولیش نعمت آخر
لطف خدائی بخلق مستحسن — علت غائی ز خلق مستاثر
شیخ سلف با همینه مستخلف — شش خلف را دراو همین مظهر
نفس بتعدیل اوست مستدعی — عقل بتکمیل اوست مستظهر
شهر ششم از شهور عند الرب — شهری زاینده اش درو مجمر
و انبه اش حقا و آینش — سرمه کشیدن بچشم دانشور
تا بقیامت ز شوق اصحابش — باز بجا به بجوش مدا هنگر
خاصه سلمان و بیشتر عارف — خاصه سخن دان و بیشتر مظهر

قصیده در مدح صدیقهٔ صغری زینب کبری علیها السلام

برکن پورا لحقی ز خواب نوشین سر — بگشا چشمی بکدم ز سکر دوشین بر
بنگر کازره ماندی بگریزی باری — هر چه بیرزن دستی بدامن رهبر
ور دست کوته شد ز دامنش پورا — هرگز رهبر بچم نگیرد او بنگر
بنگر کت پا بر جای پای او بنهد — نفت وانکه چندی بجان جان بر بر
جا زاد رو شه صد برنت و یا تا — بیرامید و بابش ز بیم پی گردر
در این ره بپای مجردان درشو — تا سهلت بنماید گذر ز جوی وجر
تا کی بر لب حرف از حکایت دارا — تا کی در گپ از سرگذشت اسکندر
یکشب در ره پا نه بمعذرت باری — کاز درگه با زاری ذنوب مستغفر
مردم برتر باشد بیرتبت از حیوان — ور ما مردم برتر برتبه پیغمبر
در حیوان خوئی ز مردمان گیرد — گردد در نزد ما بقیمت افزونتر
در کسی از ما خوی پیمبران گیرد — افزون گردد در نزد حق بقیمت ده
زیرا مردم خوان جانور باشند — در مردم خوان شد صدای مردم گر
وین درد آخر در ماکه بیزیردی درمان — کار ما بر خو بگرفته در منش باخر
شیطان بما از که رفیق مشفق شد — یجری مجری الدم را شنیدی از رهبر
ضیق مجراه از جوع و ز عطش فرمود — خو بطنش صوت حس دهد هر دم
خورد و خوئی ما قوم صنم کمی ظاهر — لا جوخ بنما کار صمد بوی مظهر
بابد حفظ رتبت شعار خود سازی — تا مظهر را در ره شناسی از مظهر

در هر رتبه بحر هستی را موجی است — هر موجی دیگر بمیل و مستبشر
وان یم در هر جا بنامی دو وصفی است — امواجش نیز آنجا بنام وصف دگر
یکجا یم را بحر السیرة گفتا یزدان — یعنی وصلوا الش موج کون دین ابدا
جوش دریا چون باد امر آمد — موجی از حب موجی ز بغض می شمر
بالا گیرد رتبت که بحر رب خوانیش — قهرش موجی موجی ز لطف جان پرور
چون با نقطه قوسش بنها یزدی — آن زورق در بحر الدلال زد لنگر
در آن دریا شد جلال حق موجی — موجی در جنبش از جمال دل بس دیگر
باری تو هم رو در نزد لاند اینجا — کانجا برقی خاطف تجلی دو شعر
با خلق حق ما را التخلق بایبد — تا جبروت با کل هنود بیک بستر
در فن کسب مردم ز خلق موجدشان — امر بلغ جهراً و رب من تو جر
پیش اخته ما خو خته بخلق او خیزد — تا اثر بعض ببخشد بر کرمائی شر
آن نشنیدی از شه کو در شب معراج — ایزد فرمان دادی بلهجه حیدر
یا نشنیدی کو نه نظر چه بگوید — فیما بیر و عا عنه مقول دستان تر
گوید قولش بودی فرد و قول حق — ور ما دون بر شکل ما کرد
نتوان گفتن حق بد با قیاس لازم — ده قول اما چون او سخن نمودی کار
مظهر بودی حق را کند این صفت شیخ — مظهر باید دیرا د این صفت درجور
زینب چون او گفتی سخن بلا تشبیه — تا هر خصمان را دیدی در مستحضر
ستر دلالات شود له بطبع و خو — ستر کبری ستر کننده خیبر

ویژه کز علم شاه برده به بهره   نطقش بر علمش به گواه ما مستخبر
مردش خواهم خواندن هین سخن بیچی   اصلاً نه اندیشم من ز شنعت معذر
آن نشنیدی که اندر خطاب خاص حق   با مردان در اول تا آخر محشر
مریم لبیک از جان برآورد بر لب   اول قبل از مردان مطیع یا مفتخر
زینب عابد زاهد شریف النسبت   عالم عامل کامل طلیق در محضر
ناطق بارع ساطع شفیق بر امت   عادل فاضل باذل عفیف در مخبر
طبیب طاهر زاهر مبارک میمون   ستیه صولت اولی افصیح و دانشور
نسل خاص احمد سلیل صدیقه   نجل راد حیدر کفی به مفتخر
خواهی زینب پس مظهر ضمیر راجع را   تا بیت ارده باری بوفق ما فقره
اندر مره صد یقین آنت صبر آیت   زینب ز غیب زینب فیا کها بی خیر
ایوب از صبرش گر هزار یک بیدا گشت   زان نیم اصلاً بر نی بختی ازدادور
به دانش آموزی اشیره در دانش   گفتش اول دانا امام بحر دبر
سر کبری در سر تکلیف لا الا الام   معها یعلو یتلو الصاحب یوم
لاط فیض کلا زحجة سوم   و آدان نفس علیا بچار مینی سرور
منطق کشتی جند راهم بر طبعش   تا تصدیق از لطفش کند بجا بستر
سطوت بخشش حجة در ارادة و نوش   بارفق عقلا بر نقل ما مفید ر منجر
در افتاد نگاه به مادران صبرش   ویژه دیدار آن به از دوان بیکر
حیرت دارم از خود که چون نشد تیره   گر صدق النذایا کانه زسر شدش بحر

یادر پرده عصمت خداش پنهان کرد   در آن بلوی حتی ز دیده اختر
یا این جرأت کس را نداد دست اصلا   دان معجز را اصلا نبرد معجز بر
شاید بهتر باشد ز مریم و حوا   باید بهتر باشد ز ساره و هاجر
تا علت باشد در وجود دعیشان   چون حیدر چون ابا وقل بن اکبر
آینه را جابر فوق سینه راز زهرا   خور را تخت زهره مکان شد و منظر
ای گاز مخرج خاص در ملتقی قلزم   بودی دره بیضا بدان بهین گوهر
جذب عشق بر دست معالی کجا یا   نیش خار صبرت زنوش شد مثمر
از عز تنها راه حضور حق جسته   جائی که مرد ز انجا بود ترا محضر
آنجا برسد کس گر ز نام مدانحت   لطفی بنما بر گو غلام ما مظهر
تا بتشا سعد آنجا ببین صف بازم   دیوان سازد به برم فرشته و دفتر
فعلن فعلن فعلن مفاعل فعلن   امه مردر بجز این قصیده را مصدر

قصیده غرا در مدح صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام الله علیها

دل نه بر این جهان و فقر و فنائش   فقر و غنا تا زمان بجنبه در عاشش
گرچه غنا در کمال عون و عمل شد   الحذر از فقر با قصان و ریائش
فقر و غنا خود عطیتی است ز یزدان   شکر بکار است بر بجای عطائش
هر چه در اصطناع کون هست به نسبت   نعمت سبز دله دان شده بید و رعائش
شکر سر و جبهه سجده است و گر نه   واسطه باشد به حفظ معز و جهائش
شکر نظر گفت هوا حفظ احسن   ورنه بیاید زمال آدو وادائش

شکر کنی پای را به راه خدا نه / ورنه به تمهید کار و کسب و روانش
شکر کنی دست را به کار خدا زن / ورنه به تقریب احتیاج و قضائش
بو حسب ضبط شکر عضو مقرر / یا به ره داد عدالت یا به رضائش
نفس قوی تر ز عضوهاست که شکرش / باید از نوع نفس و نور و بهائش
اینکه بدانی شناختن نتوانی / تا شناسیش رب عز و علائش
بو شماری به نفس خلق خدا را / نیک بداری میان خوف و رجائش
حادث جسمی است نفس و دائم روحی / جوهر آیینی وجود و بقائش
نفس تو در تست گر چو که اعضا / یا نکند در تو امر و نهی سوائش
کام و زبان چشم و گوش پا و سر و دست / جمله بحکم وی اند و میل و رضائش
خالق عالم منزه است ز تحدید / گر چه دلیل ظهور اوست خفائش
عالم جز کردگار نیز چو شخصی است / مستوی الخلقة چو ارض و سمائش
جان و خرد نفس و قلب و قالب و اعضا / قوت و قدرت بگفته حکمائش
ظاهر تن با همه جوارح و ارکان / باطن آن با همه حشا و معائش
جان جهان گفت کردگار جهان را / گر چه ز نفس است ما یقال ددائش
نیست گر است ربط و فق عالم و آدم / ره بر آن کن بکشف غطائش

مراد از مرآت مرآت المتقین است

آدم اصغر بشر بگفته دانا / آدم اکبر جهان ما و ورائش
آدم جزئی برای نفس رهین است / آدم کل نیز نفس باید و رائش
عضو بشر چون بحکم نفس بشر شد / نظم جهان نیز منتقی است بجائش

در تو ضمیری که راجع است بنفست / ذم به ادات مونث است و ثنائش
اسم الاعضاست نفس و شاهد تعریف / نیک بالقاب بازبین و کنائش
مرجع اعضاست نفس و قوه روحی / نفس جهان است پس بتول و فدائش
ام الاکوان بنا بقاعده کل / نفس جهان ای جهان و نفس فدائش
آمره نهی بعض عضو جهان اوست / ثابت و سیار در اثر و کلائش
این صفت نفس نا مطمئنه است که پلید / عارف و عامی ز نام ما بخدائش
فاطمه در جزو کل بنسبت این نفس / سلطنتی یافته بطول بقائش
شاهد قولم که نفس ام ابیهاش / نام بخوان از خبر حدیث کسائش
بلکه توان گفت نفس کل الهی است / نسبت با هر که برگزید خدائش
فاطمه شد نفس کل بقاعده کل / شکر بعرض است از عبید و امائش
شکر وجودش بجا آرد از کرمش / گر گذرد غیر حکمت است قضائش
شکر بمقدار عظم و شان وجودش / کار فلک نیست با تمام ثنائش
شکر بمقدار شکر است دلا ایزد / آب بمقدار کاسه شرط و جزائش
شکر وجودش که در محبت او حق / بشمرد است بیشتر از عطائش
روح عبادات در وجوب ولا / نیست بغیر از ولای آل و ولائش
در شب تزویج فاطمه است که خورشید / در پی مه میدود بکسب ضیائش
ماه بگیتی در شمال مبارک / حیدر از کف بتول مهر و ذکائش
زهره مهیا بخاک تافت که زهرا / تافت بر افلاک و تیره کرد بهائش

طاهره میمونه بضعة النبویه — دره بیضا صدف مقام رضائش

راضیه مرضیه خواندش ایزد دانا — احمد صدیقه گفت و خیر نسائش

حیدر خواندش بتول و نخبه و عذرا — جبرئیل ام الائمة النقبائش (النجبائش نیز نوشت)

نیز به احدی الکبر شده است مسمّی — فصل ممیز بوحدت از کبرائش

هادیه مستهدیه به خلق و رحمش — ضاحکه مستبشره بجزع و بکائش

قائمه صوامه مطمئنه زکیه — حصن بشهر که دلاوت قرائش

فاطمه گشت بهر پاس عفت و عصمت — عین تمنا بود مقام عنائش

دفع بلا داد از بهشت ظلمت الاشمس — گر نه نبودش اراده بود بنائش

برجمه و پروانه شو که شمع وجودش — ارض و سما فی مصون ز دهر و فنائش

شمع نگر گشت دوازده مه و یک مهر — نور فزاید به هر بنور لقائش

اوست که در ارتفاع مرتبه اش زد — طعنه به برج بل بهر سهائش

اوست که با شدت ظهور نهان شد — سر بحجاب عفاف فرط حیائش

نظم از این مدح آن جمله که تو خواهی — شو متوسل به عفو عام و عطائش

این قصیده در مدح قمر بنی هاشم ابن عین شرزل علی حضرت ابوالفضل علیه السلام

عید است و عینا توان بداشت دگر گل — ده روز دگر گلبن برگ آورد و گل

مطرب خفقان کرده چرا بسخن خوش — ساقی ز میان رفته کجا شد قدحی مل

باغ که بکنیزن فرود از تعب و درد — من بکشم بیش ازین در رنج و تحمل

باد که تدارک شود از سنبل و سوری — ارجو که تلافی کنم از سبزه و سنبل

در جوشش گل خوش کن به نوارد — در گوشش گل خلف جهان شو به تأمل

زناد نمانند پری د ببای آئین — در حجره ندارند غم پیش اطر گل

کاین رنگ و رخ شاخ کشند تبانیج — دیبا برگشت دیر باغ فزاید به توکل

از خاک سیه ساخته بینی باغ تماشا — در کاخ نه خواسته بینی بوی قرنفل

هر نامیه کاز رشته بیلاب گشته نشر — دردیف که در غل کشدش فتنه تنوکل

هر ناحیه کار گشته شاد مسیده بهر — خلدی که به دشت آورده حق تطول

رنبات محجل آنچه ارباب مصاحر — زین باغ بمانند بتفریق و تداخل

بر دیده خورشید رسد زره حربا — بر حضرت شمشاد زند خضرت حمل

شگفت که از عدل هوا شاخ نفانج — در شاخ ده بر سر سفرجل تفائل

یا سر زده سوسن ز شتر غار تقطیب — یا سر شده نرگس غلیلب تحول

یا جعد رنگش بساعت چو طوطا — یا زاغ بگلبن بسرود است چو بلبل

ابیات اگر قعب شود نیز عجب نیست — عمادی [illegible] ز شادی به تبدل

علاج رنگ ده چو خطبت پرداز — شمشاد به شاخه چه خیریت بهر اول

سیره به ترنم ز نظر بازی سرخاب — طوطی ز تنطق بهوا داری طغل

ناوار بود سرو و ز سنبل بنکدی — ناهار بود در زاغ فرزنیق به تناول

از ماه که دو بروج میان گشته بند — بادود ده سیماط لبس خط ترسل

در کوه مساحت کند ا کبک چهارسی — در دشت مساحت کند ا باز چهار قل

صد ذات که در باغ بتقریب تخلف … در آمد که در باغ بتمهید جیادل
با اینهمه تشریف ب طبعی در اوج … تفریح تأثیل و تقاضای تجمل
تقلیست بخاطر همه این سبز خطا نرا … از تذکرهٔ حال همین نفس تنزل
یکتا گهر بحر سوات ابو الفضل … در عهد مواخاة مبرا ز تغافل
آن زعلک سقا را لبی رخنه در اعضا … وان باز شکار ابی خوه بتجمل
از تشنه لبیهاش و شغل سقایه … بیدستی و یاوری یخوجنه ترازل
آن عمدهٔ سلاک طریق علویه … وان زبدهٔ زهاد خش پوشش ترمل
آنراه و نمیت سیر کوی شهادت … وان وقت غنیمت شمر حبی ترقل
گر بود همایون خلف مرشد جبریل … در بود گرامی گهر بحر تبتل
گر بود چو خورشید زمبدء بر تشعشع … در بود چو مه از متشعشع بتقبل
گر بود در آن ذهن مصفا متجلی … در بود در آن خلق معظم متمثل
در مهبط روح القدسی قلب گرش عشق … بی خلطهٔ بیگانه در افکنده تخلخل
گر داشت در اطوار در اقوال و افعال … گر سینه دگر سعی سیری بتعادل
با آنهمه نام آوری و قدرت و شمشیر … با آنهمه فضل و حسب و صبر و تحمل
با اشک روان تشنگی تا مرتبه جانم … بی فکر ترقی نه تحاشی ز تنزل
میگفت که لفای یتیمان حسینم … ما ان نازرود عار از این ره بتجاهل
مجذوب و سالک ره وصل فتاده … در زمره حضرت پیر هدی ریا زده ام بل

یعنی که مرا فانی فی الشیخ بخوانید … بل عبره توان کرد نه تا زونه تنزل
زینان بل بجه امیر سم دار خط بحر … اندیشه مه ددم نه جوی بهر تقتل
می در ته پیوسته بهرام که بیلدم … در خاک برافلاک بود دیده ز تکامل
می علت تکوینی آدم جلب خشک … در بحر د شکاب و ده و خور و سم تداول
تا پیر مرا گفت بکش پای ز دنیا … می تا نشود باز نگر پای تکاسل
از دست گذشتم طرف ارگذرختم … بر دامنش اکنون بودم چشم توسل
هم بلکه نهادم بر دست دو دیده … تا باز بدی نتوان دید جواذل
آن پیر که در عشق هم ظرفه بر بوش … کس را نرسد جوهرهٔ دی بتعقل
کاز صاد را در آن بود بحجه اردم … آن عقل مقدم بود این نفس تناصل
آن عقل ز حق نفس ز عقل آدم از بل اعذبت … با حق همه در طول نه در دور تسلسل
حق پیر مرا آینهٔ صورت خود ساخت … من آینهٔ صورت پیرام دگذا
ده مرتبه بر حسن خود اخر دو دم ان تا … خواندش تعطف نه تشبه نه تعطل
لاریب که آن ضیغم غضبان بر حق … عینی متنزل بود از راکب دلدل
یعنی که در این مرتبه عباس علی بود … با وصف ید الهی موقوف تامل
وانگه بود دستی که در کلاه عنان … جیب کاستی از ذات نبودش بتبادل
آمد بصف معرکه باری ابرالکرم … تا سر دشدش اه بتغیری ز تقابل
با دلدل در دب در تمر مبارز سواران … کامد بصف آن راکب دلدل بتنزل

کاندوختهٔ بام و در تجربت امروز | مردانت گرامی هنر خار تبطّل
بر آتش افروخته زود در طلب آب | کاز باد تراخی ببرد از خاک تثاقل
پروانه صفت بر اثر شمع ولایت | تا سوخت نظر دوخت بر انوار تواصل
گفتند در آن لحظه که از باد اشتیش | شد گوشزد خسرو خوبان تبذّل
بی تاب و توان بر اثر ناله روان شد | جان بر کفی آن جزوه که شد جا ز این گل
هر شاخ گلی یافت که بر خاک فتاده | بگرفت و ببوسید و بنالید چو بلبل
کای یاد دست بهمه سستی من گر شد پامال | بر دست خدا میرسد از غربی این ذل
وان ماه تمام آمد از هر سر شرا | بگرفت بهالی به تبع و تفضّل
این حال نجیبی است که در لفظ نگنجد | نی نیز به تسوید قلم جز به تمثّل
وجدان که تعقّل بود آن هر خط اصل | بر آن نرسانند که بود فرع تخیّل
منظومه گرفت نظم نظر کرده نشد | چون بر غلط و حیفه شد شعر تغزّل
افسوس که تحقیق ندانند ز تقلید | فریاد که عنصر نشناسند ز عنصل

قصیده در مدح خامس آل عبا علیه التحیة و علی آبائه الاف التحیة و الثناء

منعم اول حقیقت و شکر او فرض اهم | گفت تا پی شکوری خلق را آموختم
در فعولت را بفاعل شرح کردندی نگاه | شاکرستی حق بوصف اسم در هم علم
کیست منعم تا که شکرش را بجا آرد خدا | نیست کس لیکن چو شد این نقش مبادا رقم
پس ادا جب کنه شرحی ز شکر حق که عقل | چون روا دارد که شکری کند رب النعم

آن شنیدستی که آن گندمای جوفروش | عابد اول عزازیل آنت با آن طمطرم
بی ز جای سجدهٔ ابلیس نتوان یافتن | در تمام آسمانها جای گنجایی قدم
شش هزاران سال در یک سجده سر در پیش داشت | هیچ نتوان زد ز سود عاقبت امروز دم
در تمام سجدهایش بی شک به استغنای حق | علم شیطان نیست در بی باشد برای متهم
علم با غرور نیز آن لطمه خورد از دست حق | واین با استغنا که حق عدل الله میکنم
وز زبان نی پیر دساده بوجهیات اد | تا بدانجا کاز شنیدن جاسوسی کردم
کاد همی گفت ای خدای خم بروکه بشود | کاز دعا یکشب گذاری بر سر و چشم قدم
چون شود کاز خاک برداری مرا ...

خوش خوری چند تو و خوش خسبی ... | من نکو بدم بخدمت روز و شب همچون خدم
گر بپایت سر نهم با نالههای جان گداز | گر برای نی نوازم با نوای زیر و بم
نان گندم شیر تر پهلوی چرب و گوسفند | گنگ و در وعظ آیههای چون تگرگ منظم
زین قبیل مهمان نواز بکار دل را ها | میشد دل از هر بیل دولت ز آلاء نعم
گفتگوی آشنا بیگانه داران شبان | جان موسی راز غیرت شعله خو کرد از زم
گفت دیگ آتشی آید بسوزد خلق را | گر نه بنده ای زین غلط گفت و ناهمجار ذم
وان سخنها کاز زبان او دهوسی شرح داد | مولوی معنوی در آن کتاب محترم
حق بپاس خوف او دشکر نعمتش | باکلیم خویش میفرمود از فرط کرم
بر عرض بینی چرا جوهر شناسیهات کو | دوستی در دعوی شد از دشمنی ساری متهم
گوش دل بگشا که مغز معارف مثنوی | ماجرای خضر او بین بگذر از مجرای قم

عاشق ما را چه میرنجانی از ما بی‌سبب / خویش را دانا که در میدانی از کم قدم

کشتم ای کی علاقه ز عقول ای کف مده / آبگینه خورده پاشیده است با پیر و جم

وصل کن تا میتوانی در میان ما و خلق / صحبت شاهی رسان شو درد بان مغز ای غم

گر ترا در خور نباشد چون مراد خود شوی / گفت کل عالم حسبه خداوند و خدم

آن خداوندان خودبینی الست تا شاه شکی / وین خدا خواهیست شاهان سحر را در خور ندم

تکیه بر گر تو با راه نهی بفغارت / وز شبان خشنود گردم لا دینی بوزدن نغم

آنچه موسی را ادب (عطا کرده) خیزد ز جانش / وآنچه بخشیدم شبان را گر کم گر دهش از این درم

آتش ما خورده اهلیست دیدهٔ آن سوخته / عقل کل را زین ندارد کس هم عالم و هم حکم

این بود شرح شکوریهای حق ز این [illegible] / حق فرادان شکرها دارد بهر دو را زادم

قسم دویم گر بگویم نیز دستور هم بنعت / سوم آنکه از قضا باشد رهی بی رنج درحم

از شبان بگذر که شب بگذشت ای خود خیره شو / ختم کن ای ناداد ای این سخن با خصم هم

آنچه پنداری که آن تست آن اوست آن / در تو پیدا بهر که آن خویش خطا از کرم

اینکه ملک خویش را مال تو خواهد شکر اوست / بلکه اجرت میدهد در این تمالک اجر هم

نعمت از او شکر نعمت هم از او آید ترا / در تعم خوانده شد گو قلت لی قال نعم

معنی و لفظ و لسان نطق ما از ملک اوست / شکر از او شکر از او بر این دو عقل مافهم

باری این نام مقدس از تمام دورها / مظهری کامل فرا پرورده در دور ختم

از سلیمان نبی تا انجمن این وصف جمیل / در ظهور آمد بوقت خویش این شکر نعم

آن هدایا را که ره فرمود با اهل سبا / با طرفگیری که از بلقیس بود حتی درکنم

ناطق و صامت سبک [illegible] ن و گران خیمه [illegible] / تکیه ها پندارت از استغنا و جودی کالعدم

باز در پیش رفت از موری بر و عرض نیاز / سهمی از آن طغرا شاد کام و مبتسم

تا تو گفتی شکورش در ظهور این صفت / لاجرم زخم زدن مور دارد ملتئم

این قبیل سلطان مشتاقان حسین ابن علی / مظهر نام شکوری گشت بر وجه اتم

جز صفات الله علیا کامد از وی در ظهور / غیر خلق حق که با آن خلق خویش گردید ضم

وقت تنهاییش یکجا کار پردازان ملک / هر چه خاکی هر افلاکی رضی و مدام

کائنات جو تمامی مالک و خازن همه / باد و خاک و آب و آتش را ز انوار ظلم

جمله ارواح مقدس انبیا و اولیا / گوش بر فرمان ستاده در دهانش ملتزم

پیک خاص نصرة حق هم رسید از لطف / یک ظفر بخشم ز قدرت هم بخواهد گفتم

دست رد بر سینه آمد سر داشت آه همه / گرم استغراق شد تا زد بفعل هم قدم

گفت باحق وعده خود در ادا خواهم کرد / با کمال شوق و دست بی تعلل بی ندم

ناگهان [illegible] پارهٔ از نسل جانبازان خاص / جان و تنفیش هر دو در کف سر زد از بام حرم

میدوید و نوک تیغش بر ثری میکرد نقش / گرچه قامت بر ثریا میزد از قدرش قدم

ثری

دست و بر بال و برگ [illegible] میرسید / با تعرق خرقدان میزد بسهلی لاجرم

بود آن در یتیم از نسل ابن عوسجه / کار زخم خیر ان طول آمد زد گردی سلم

گفت تن ها سخت وا پس مانده ام از همرهان / اذن [illegible] ده که [illegible] مرا از [illegible]

از همرهان

در شما رفتی سوار [illegible] لا اشه را / میرسانم [illegible] بر بهشت تا ز آن هم

ماه و دیت [illegible] پیرامون وجودم [illegible] / تا گشتم از تیر باران عدو [illegible]

رستنی پاک از هوا پس رستنی خواهم نمود / گر گراز گرزه باشد خصم ور دیو دژم
در دهم با شیر تر باشد هنوز از کودکی / خصم را گر شیر نر باشد فرو کوبم بهم
بازوی خیبرگشا دارم درین خورد آستینی / تا به آن خلد آستان سر سوده ام جای قدم
کوه آتش میتوانم خورد برق تیغ جست / یاغیان را گر بدی طوفانست در ضرب ستم
گریهٔ ابر و خروش رعد را سرمایه داد / شور عشق من نه باد کاظمه برق اضم
شاه گفت آنا رضای مادرت را پاسدار / رحم باید کرد زاین روبرو باآت رحم
قال لا والله حتی اخرجنی للقتال / الحسینی فرختی والعین عینی منسجم
کیف لا والقتل منهاج الوصول الی الصفا / والتراخی ههنا عندی حریم فی ذمم
گفت دانا خونبهای کشتگان راه خدا / خونبهای من تویی والقتل نعم المغتنم
زندگانی بهانست بعد از مرگ درین عزم و رزم / افضل الاعمال احمز فی مقال الامم
پیرزنا بشرم در طفلی ای یوسف جمال / جان کلاف ریسمانم خیشم در راه کرم
بازبان حال شرح عشق خود باشد گواه / تا گرفت اذن دفاع از شاه بطحی و حرم
رفت تا جایگه اندام قضا از هر طرف / کلب کو را حمله ور هیکل دیو شیر اجم
شاهراه فرق شکوری باز جنبید از درون / شاد شد بشکفت و مندیشید بگو از الم
گفت بابی مرحبا که انت عجوز یا بنیه / جرد السیف و من بعد شهادة لا تتم
تیغ میکش یا که میکش بحکم یار تو باش / من ز [illegible] آیت که من باشم حکم
پا فشردن باید [illegible] دستگیرهای من / نار ابراهیم را فرمود مور از ما و خم
[illegible] فلکها دستها دارند درباری آمن / [illegible] اقدام هر یک [illegible] طوق آنم

د معنی منسجم

بعد بن آورده عالم من بعالم آفرین / که توانم پا به گل زد چو گشتم غرق یم
جود ذات منتهی کون تمام ماسوی / حالت در ذات حق من بی خبر از لا و لم
معدل بر جود است این اقدام از همین تو نه / در بر من غایت الجود است بی لا و نعم
چون شکورم بر گزیدم مرزا بر / در نه استغنای من بر بام گردون زد علم
عالم الغیب بغیب و رافع التوب شهود / فالق الحب رحب باری النوع نسم
بودها بالقوه را الی الخروج از هستم در وجود / با هیم زد نقش نوا ز نیستها در عدم
هم شکورم نعمت حق را به ثنا آدم بود / هم با استغنا ندارم از سلیمان پای کم
منکه امروزم بهجران مبتلا در دست خصم / کرد خواهد دست غزلا لاهم بیت الصنم
من که در لوح همچون علیند نه بنوشته دوست / خونبهایم اوست بر رغم عدد جف القلم

قصیده در مدح اعلیحضرت عبد الصالح ولی اکبر الامام الهمام موسی بن جعفر علیه السلام

شعله بر زده ی ملایک سجده بر بالای نی / سخن خم کرده دست سنی قامت اعلای نی
جان ز غمدست با کشیده دل ز دست نغمت [illegible] / سوختی بعشق آخر دین [illegible] نای نی
تا بکی [illegible] ابلیس شد و امید سود / یا رب از سود و زیان آسوده کن سودای نی
تا بکی در سرد باشم [illegible] بیدردان بکار / گرم کن یا رب بسوی جان غم فرسای نی
گر توانم دیده بردوزم ز معمور خراب / میتواند بود در هر مهرهٔ ماوای نی
چند باید دست بردامان مشتی خام زد / آتشی کو تا بسوزد جملهٔ اعضای نی
منکه از غیرت بچشم خویش رشک آمدم / بار قیبان می نشیند بار به بر روی من

آتشی از غیب یا رب در دلم بر فروز — کاز برودت باز ماند از کار خود اعضای من

هست در آثار باشد هر وجود خارجی — عاجزی بیت حیرت افزاید حق از انشای من

من وجود ذهنیم گویا و محض از انسام — در وجود عالم نیست کسی یکذره در پروای من

نیست ترتیب اثر هیچم در اصقاع وجود — جز دو بیتی نیم خام از طبع افسرده‌ای من

گرچه گاهی پخته گردد بلکه چون آتش شود — شعر من تا شعله‌ای بر خود زند شعرای من

عبد صالح خیره رو تا در بر الیوم دین — موسی کاظم که از حق مولای من

بوالحسن باب الحوائج عالم و عامل امین — لختی از خاک رهش گویا کش لؤلؤ لالای من

گر شدید از عیسی فر و غریبی بودی پای کم — بر کلیم الله بیش دارد این موسای من

گرچه من بیجا صلی را برگزینم رهبر شتی — در دل خود خون تولا کرد از ید بیضای من

دل به درد آلام که تا گفت آمنوا بر خواسته — از میان جان من برخاست آمنای من

گر به بینی دست و پای کاهلم گیرم شود — چرخ را جنبر توان کرد از عزم والای من

در به بینی بیکارگی در اتنی کم ببرد بر — کوه خواهد کند از جا همت والای من

گرنه موج او دو آتای گردش گوشش — آسمان تکه اشتی با من دم گویای من

هم بدین سرمایه شاید که بجوم مشتری — دست و سر کم بشکند در معرض کالای من

دست آهنگ که بادر تا رضا کیش گرد — خاک افریدون بسر ریزد دل دانای من

من بدو جستم تمسک حاملان عرش نیز — دست جاهل دور باد از عروة الوثقای من

گر نبوده باشی باشد گاه گردش عرای چرخ — ور نبر فارش بفت مردن جای من

چشم آن دارم که همراهی کند با این رهی — چون زمین خالی شود خواهی نخواهی جای من

تربت گر مقصد است امروز من زود رهم — و هم ارم رضوان و جنت منزل و ماوای من

گر از آن خاک سر بر آرم هیچ مور — خود سلیمان شاه خاکش مسجد اقصای من

من بجان دیدار هیچوم نعره هیهی زنی — در نه میراث جنت مانده از بابای من

هر که در میخانه نو عهد گزاری در نشیب نشت — بود خاک ره بگه ادرکی صفوه صهبای من

پنج دیگر جز نوای مولای هفتم هم تو — هست زانبای تو مولای من و آبای من

نو ... با بغض تو اعدات از قوم و ضیع — نقش با حب تو باشد آن من سودای من

کاش عمر باز ابنیو ردی تو امروز از عاد — زهر بودی تا قیامت در گلو حلوای من

غیر تلخیهای هجر راه کویت نشکند — در مرضهای فراقت جوشش صفرای من

عاشق دیدار با دیوار کویت ساخته — ساخت با خاک کفار بحر استسقای من

مظهر از ما فی الامادی است این ترشح راحم — چشم دارم که از بیان منطق شیوای من

با که انبها توان گفتن که نقاش ازل — از فضول طینتش ساخت ترد و هوای من

قصیده البیت محتوی بر مدح چهارده معصوم علیهم السلام و مناسب
این جزو عبارت و مشتمل بر ایهامات با اسم کتب

منطق شیوا من از الشعر دهم تن — آب گلستان برد چه حوصله از من

گر ز دبستان عقل سرد شدم دل — عشق بگرمی کشد ز چاه مرا تن

فرق ندارد مقامش ز مقامات — جز دو مجلد مجرا است مدون

طیف خیالت مبحث فما نشق — خواندی با مجزدم را خود انکه متون

در نظم است نظم خوب خراخور — ورنه چه گفتار رنج سنگ فلاخن

به بود اندر ز التقاط خراید — در غرر و درر ز مواعظ احسن

نزهت ارواح در حیاة قلوبست — کاز نفحاتش لطوف فخر بزم طی
گوی غنی از بصائر الدرجات است — گو که ندانسته باز گوی ز مجی
در بوقوس گرسنه چشم شکم خوار — هر یک وصاف خاص مائده دین
مهر و سواسات شان نتیجه احزان — رحم مساوات شان محجه شیون
نامه دانشوران قوم نظر کن — فقر بود گنج شایگان معنون
دهر بعز سوددست ارتضاعت ز جاه — زاد معادی بجوی در موسع مدفن
جهل بجا ماندست از معالم زلفی — سلسله زلف تست باب ز لیفن
خود بی کشف فواید آمد کشاف — لحم طری باش خواه جیفه منتن
ردی نکو حلیه محافل مخفی — نغمه نی زینت مجالس معلن
ساغر صهبا شفای علت و صحت — طلعت زیبا ریاض جنت دامان
لهو ضیاء عیون عارف و عامی — لعب سراج منیر شیخ و برهمن
لهو و لعب بلبل از فصول تمدد — عیش و طرب فصلی از حدیقه گلشن
فتح قرحت بجای زهد خواری — لوث طبیعت بجای پاکی دامن
چشمه کوثر بنقد باده خلّر — حور بهشتی بعرض لعبت ارمن
بر تقیات کالنش قول طبیبی — بانگ طیور جنانش نغمه ارغن
سینه سپر کرده خود بدعوی بهمنی — در پی خشت ار قناده قادر ذو المنن
عارض لعلی چو گشت کاهربائی — از شبهی بیم کن دل از بزه برکن

رنگ گهرگون همین و خوش چو زرکان — چهره زرد آگین ببین جواهر معدن
رفت چو بنیت دان مجالس دیوار — پیر شدی بگذر از مساوی دیدن
دهر هم رنگ و اغنیا چو شغالان — پیکر طاوس و چون ضبع همه گردن
منظر از این خویشتن پرست بهائم — خیر مجو بر خدا مبر غلط ظن
گر بچکد خون ز تیغشان چه هراسی — از رده هم کرده آهنی مجاهن
خویش چه گویا رگان مبین به تحیر — تا بجوانب رهی است هها امکن
دشمن به خواه من زمین هر آن است — کار بچه و هم بگریزی تند و حق
باش که پادش دری بهد نکبار رش — دهر سیه کاسه شعبده رهن
دهر بکاف و شمشیر کشد تنگ — دوست سوزد همی که سوز نواز من
کیفر دیرا ز دست بیز نجاتم — گشته و خود را درود خواهم دشمن
بیز منی اربای کج هم قدم از راست — دست نبرده است کسی ز دامن عنق
هر که گل آرد دست مسلط دست — شاید اگر خار شد به دیده دشمن
مرد گرامد ز سینه بزیور تقوی — از ملکوتش گشاده بر زخ ارزان
غیر بخیبد نه بلکه خویشتن اصلا — دیدن حق باشد و ش معاینه دیدن
طینت سجینی است و علیینی — تجربتی کن ز خویش پرده برافکن
از عمل هر دو فرخ نیک و بد آید — نیک ز بد بد ز نیک مظهر و مخزن
طینت بد از قوام علت مخصوم — تا بکجا بد ز نقل بدکیش تن
طینت نیک از ازدواج مذهب و مردر — تا بچاند بجفت ارزه موطن

[illegible]

بلکه برد در صرف نیز رفیقان — طعن روا داشتند زاهل سوا ایمن

چشم عوض داشتن بد است وگرنه — قطره ز دریا برند و خوشه ز خرمن

بلکه ز دریا و خرمن آن تجافی است — حکم تجلی است در تعقد ذوالمنن

روزن دارد بدرستی روح اضافی — روزنی از روح نیز نفس نگون

روزن دیگر ز نفس در دل انسان — گرنه بجا مانده هوش گوش میاکن

روح ز مبدء و نفس و نفس ز قلبت — هرچه بگیرد رساند از در روزن

پس اردش تن برسم روح کند دل — با روش قدسیان بطول تقارن

لیک اگر دل زنا مناسب اعمال — باز گراید بغفلت از جهة تن

آن اثر به نفس میرسد از دل — نفس اثر را بروح بخشد ایضاً

زان اثر بد که رفت تقبیه بتقبیه — شعله روح را نماند روغن

تیره شود باز ماند از نمودش خویش — کشف یقینیش ماند در حجب تن

عدل و عفاف است پس شجاعت و حکمت — از صفت مرد ده نه کم بود از زن

هر یکی از این چهار وصف او دو طرفست — عدل و یکی هکطرف

ظلم و جمود و شره بلادت دیگری — جبن و تهور بهفت خصم معین

هر یکی از این هفت دو صنو به جهنم — تا به دوزخ بتر بها خذ تنقن

هفت طبق داشت نیز هفت در است که — مسکن اعدای خویش و بئس المسکن

خود تو عدوی خدای اگر شمرد کسی — پس ز خلود ایمنی است هر تن آمن

در زخ اگر هفت شد شفیع و هفت است — بگذرد اگر ز آتش است باز به بیرون

ده چه ده هفتی که صد هزار یگانه — در یم هر یک چو با گلندی سوزن

در رشش اینجا اگر مناقشتی شد — عذر تو جهه بیان حال مبین

در فصحا نارسا بود سخن اینجا — در بلغا تا چه گویم اخرس و الکن

در بر شان علم انبیای اولوالعزم — با همه شأن نزد دل و فیض مبرهن

با کتب و نقره و نکته وحی و محدث — با صحف و دافعات و تلقن

قطره و دریا نه بلکه ذره خورشید — نسبت مردی زمین و دانا زدن

نیز عجیب که زنده اند بیک روح — در دو جهان هر چهارده تن روشن

وحدت در کثرت است و تالی باطل — جان و تن چهارده وجود مهیمن

قافیه تکرار شد که خصم بمن تاخت — تیغ ملامت کشید و آخت چو تاران

بر جگر خصم سود قافیه تیر است — تیر مکرر بود زنم چو تهمتن

قصیدة الفریدة فی مدح امام المنتظر والبار الذکر

علیه سلام الله توف عدد اوراق الشجر و قطرات المطر

دگر بن زدت تو سگل برم جان — الا ایکه بردی دل از دستم آسان

از آن ره که نادیده بردی دل من — رهم ده بدیدار خود تا دهم جان

از آن طره مو دلم طرف بندد — اگر طرف بسته است گوئی ز چوگان

سخن از دهان تو بیرون نیاید — مگر بهر تسخیر مرد سخندان

گرد گان گرفتی بهرت دلها — دگر خون آن کن دل و هم جان بتاوان

زجا بازی مانند نرم آن دل — کجا رفت مرد و کجا سخت سندان

از آنهی که در پیش دارم ز عشقت　　نه کافر توان گفتم نه مسلمان
درین ره قلندر رهماری بجازیم　　که سازیم را مات و حیران
بیک رشته زنار بستیم و رستیم　　ز تسبیح صد دانه والله سبحان
بدان اضطرابم درین گوشه گیری　　که ره توشه گم کردگان در بیابان
چو در راه دل درگه بستیم از سر　　دگر ره نباشیم در فکر سامان
همان دل که مستان باقی بپرورند　　در آن می که در پرده پرورده افغان
بخوردی بزرگیم برخیز و در ده　　به پیری جوانیم بنشین دبستان
بزلف و رخت بستم و باز گردم　　دل و چشم را فارغ از کفر و ایمان
گر این هیچ دیدها که در عشق بوت　　نماند دگر در جهان راز پنهان
تو ای سرو ماهی و ماه قدح نوش　　تو ای ماه سروی و سرو غزلخوان
مرا یادگاریست پیش تو آن دل　　ترا یادگاری است پیش من آن جان
تو پروانهٔ شمع حسنی دلا هین　　ز جان بگذر و بنده شمع شو هان
نیازارم از جور دور فلک گردم　　که آزرده ام از جفاهای دوران
نهانم ای مدعی کبت یارم　　نیازم که ناشی بهرم مفت دوران
مگر از دل و جان بحسرت بسوزی　　در آن آتش رشک لختی سپندان
مرا ماه مشکینه مویت کمی　　سناسیش گر خبری از دست عرفان
کجا زیست دلدار بشبه و مثلم　　شناسی چو بینیش با تیغ عریان
ترا دیده چون بخت بر روی خفته　　شناسی چو بینیش در زیر خفتان

چو آن دیو یکچشم کوری تو اکنون　　همان تا به بینیش در پشت گیران
همان ذوالفقار و دو پیکر به مشتش　　دو اسبه بجولان در آید چو دستان
بیبند رشد بت چو دستانش گفتم　　نه دستان سرائی دگر نه بداست آن
چرا در مثل شمهٔ مثل کردی　　مناقش نباشد مثل را به عنوان
خدا نیست دزدی جدا نیست دانجا　　سخنگو ندارد به خاموش رجحان
الا اینکه گردد زمین جنبش آنجا　　نباشد ترا آسمان مرد میدان
خزدن آید از مر ترا اسم حاجب　　بسی کاست باشد ترا اسم امکان
تو از احمد خاتمی عین نازل　　تو چون حیدر فاتحی اصل ایمان
خدا را خلیل و نبی را نبیره　　ذبیح را سمیل و جهان را جهانبان
خدا را ولی باش فرمود احمد　　نبی را وصی باش فرمود یزدان
به اول به آخر به باطن به ظاهر　　خدا گو خدا جو خدا خو خدا خوان
تو آن کف کز رشک روی تو آدم　　بپوشید چشم از گل باغ رضوان
مگر نوح دل بر تو بست و نجات　　که جائی بدر برد از موج طوفان
خلیل از خیالت به دل داشت آذر　　که شد نار نمرود بر وی گلستان
ز نام تو نقش نگین داشت بارها　　که زد نوبت از رب هب لی سلیمان
بیاد دلیت شد دل خضر روشن　　که جان نوی یافت از آب حیوان
بارت اگر کرد یونس تجنج　　که شد بطن حوتش بیاد آتش زندان
اگر پیر کنعان به صنعت دیدی　　نظر بستی از حسرت ماه کنعان

بدان نیزهٔ جان‌ستان همچو ارقم — بدان تیغ آتش‌فشان همچو ثعبان

بسی مرد در غلتد از پشت باره — بسی گرد برخیزد از بحر عمان

تن بردلانت بود زین عرصه — سر سرکشانت بود گوی چوگان

شود نرم از خدمت چنگ گرزت — تن خصم اگر هست چون سنگ سندان

بهشت تو موی است خارای عرصه — ز بیم تو پوشند در عرصه عقبان

همان کودکی سوار از تو گوئی — برد گوی سبقت ز سام نریمان

همان مور کش قطره آب است دریا — بدریای قهرت نهنگی است غضبان

هوا می دد کوه هست هر قطعه سنگش — بکهسار خشمت پلنگی است غرمان — بکهسار

ز پرواز اگر باز ماند ز نسیمی — بدستت مگس جره باز بیند پران

تو فلک فلک را به تمهید فکر — تو ملک و ملک را بتدبیر سلطان

تو کون و مکان را به قانون مقدر — تو جان و جهان را به قدرت نگهبان

فلک ز آتش قهرت اندیشه دارد — که بالا گرفته است چون دود دامان

ملک از غم رویت آشفته گردد — نبایستد گرش مهر دید ار فرمان

ز نار فلک جنبش خلق در تن — ز نور ملک جنبش توست در جان

فهمت عود سوزیست بر بام گردون — خور آتش خرد زیست در دست دربان

تو ثابت ز ماه و معین مایه داری — ز ماه و مهین مایه گر دار دانان

بلنگ گهت نعل بندیست گردون — تنقد بس خدمت پذیرای فرمان

بدامن درش ارز حل پاره آهن — ز مریخ در دست بگرفته سوهان

عصا گر نشدی اژدها گر نه قهرت — شدی باطل السحر موسی بن عمران

قرینت چو با تو عهد مسیحا — کند با تو در عدل گاه تو جولان

گرفتم که یک پله پستی گرفتی — ز معراج احمد بترتیت عنوان

شد ار نیمشب تا آفتاب نجانی — که رحم آمدش بر وهینی یک رحمن

مرا گفت اگر جذبه در دور دارد — تو چون نقطه در مرکز خویش سیمان

هنوز آسلیم کشد دست جذبه — تو سیرت سر آمد کشی پابدان

تو در صید مرغان سفلیست نبود — مدد کار با قید دنیدی کمالان

بجذب نظر روح مرغان علوی — فرود آری از شاخه طوبی بر رضوان

قبول صور از هیولای علم — بحکم تو شد قول دانات برهان

ز ثقلین مقصود احمد تو بودی — تو بودی و قرآن و ما شاد فکن کان

چه فرق در این دو ثقل است و دانا — نکود اند از کرد در نظره اعیان

تو خود ناطقی و باهنگ اعنی — قرآنست صامت تبیان

بیان تمامت قرآن است لیکن — سببی اثر است در حکم و فرمان

تو بیان و موقوف خویشی که در دین — بیانیست قرآن و موقوف بیان

بگو بیشتر فرقی کند کار قانون — که شرکت کند با تو در وصف قرآن

در ابدی تو با قول یزدان شریکی — شریکی ندارد چو در فعل یزدان

چو قرآن بیانیت در حق و نیت — در این حد تراهیجوان گفت دیان

بروز ای که برخیزی و برنشینی — بران آهنین سم بران کوه کوهان

بسی پنج زانجم فزا گرد کرده … وزین دست خدمت رساند بپایان
تو گر مختلف خواهی آثار انجم … تو گر منقلب خواهی اوضاع دوران
سهیل از برودت کند زهره بری … جدی از حرارت سر افتد ز نیران
بر اُنس ذنب افتد از نحس اکبر … شود سعد اکبر به تقلیب بیران
دگر سعد اکبر در آن عقده افتد … شود نحس اکبر فزاید به نقصان
جبل پست گردد چو آمون بو صحه … کند چون جبل سر بگردون بیابان
بسهل و جبل گان شود هر چه دریا … بهشت و دو بن هر چه دریا شود کان
رزان هیچ پیشتر شعر مظهر … تو بالاتری از سلیمان بقرآن
من الغور فح فضل و شخص کالم … که در وصف تو مانده ام لال و حیران
دلیکن بموضوع این نکته شادم … که خود عجز از درک در کبرت شایان
رفیقان من الیس از لیس اصلا … ندانند و عنصر ز عنصل کها کان

این قصیده فائیه در مدح حضرت ابو الوفا امام عصر عجل الله فرجه
تتبع شده

فکر خزه گل کردم دگر گل کند اقیون … در فن سخن فربرم از ذکر فلاطون
در فکرت من فلسفه هست فریده … کاز فیض ان خضد برد فضل فریغون
فکر بیت که ز الغور فراخ و فیض اش … بی فضل نه فردوس سد فهم کی اکنون
فرخنده فرجی کند این فضل فرحناک … با فکر من و فیض چمن فوز فرح گون
با فرحی الافال و ظفرمندی فرجام … آمو فراخای جاخی شده راهون

فر توت تفرج نکند فسحت گیتی … فرناس تفرس نکند فرصت گردن
فر فیر دلکی فاصله گل با فرزر دشت … فالیز و بسی فاکهه با فرحت زیتون
بس فرغر فالوده فراخور ز طبرزد … بسی فرزده پوسید فراهم بطبرخون
فندق اچو سر گشت صبحی ز فرخار … فستق بشکر خنده طربجی گرد فرغون
سارات که باز آمده فیروز دهر محمد … جفد است فراز آمده فرتوت فریدون
گر فاخته فریاد کند از غم فقدان … فرخ فراخ داد از ماتم افزون
فرزانه فرجبند ریاحین همه فتنه … فرزند فطبند عادل همه مفتون
بلبل ز غم برف فرار فته بفرخند … در محضره تا خفته با خرد فریدون
فوجی بفراغند ز فحوای دل آشوب … فوجی بر فاهند ز فیجای دل آلون
در فرجه صفصاف صفا کرده شفق دود … بر فوق سفیدار صفیر دو زده برهون
از هر فنه فوجی بفضا نیست جزاز فاف … فریاد فرح در فرق ها بحیر نون
فایق بدو صد فلیه فیان برازن … فائض بدو صد عایده فرسان براذون
فیاد و عندانی نقفا روز جافی … در فکر تلافی که فرح یافته مسجون
فراش صبا فرش فضا را نظافت … بی قصه درو بغت خرف چمن نکرد چون
حد حد فلکی یافته از باغ فرشته … فر قد ز فنن تافته و ز فرجه فرجون
من فیض این فوز و فلاحی فضل گل … فی الجمله فراهم شده در بلده اهالی
از فایره فیض و از فرح وجودی … فهم که فریدیست کنون محض مکنون
فیروزه امان فرخ جهان فضل معارف … فاروق فرق فرد قدر فرهمایون

آخر نوبان کرم حضرت شوکت — اول فیضان قدرت بیچون

در قوس نزولش ز ازل طرأ فانفس — در قوس صعودش با به کل برجون

مفتاح فتح نص صحیح احمد ثانی — بل آدم اول دکذا فیه یقولون

نظر نکند تا جو دها در فقرات — یا حوصله تنگ آمده ما از فکرت [illegible]

در شعر شو ملتزم طور تکلف — بیزان کهما بتبختر [illegible] دلکش دیوزون

نوح است و خلیل است و شعیب و زکریا — داود و سلیمان و خضر یوشع نون

هم یونس و یعقوب هم ادریس و هم الیاس — اسحق و ذبیح الله و صالح و شمعون

جبغوق هم او هود هم او [illegible] — توراة هم او طور هم او موسی عمران

انجیل هم او روح هم او عیسی مریم — فلک فلک و ملک و ملک [illegible]

بیت و حرم و حجر و حجر زمزم [illegible] — خیف است و منا سعی و صفا مرده [illegible]

هم [illegible] شعر [illegible] مقامات — هم عرفه [illegible] طواف [illegible]

هم چار علی چار محمد دو حسن اوست — هم جعفر و موسی و حسین است [illegible]

در صرف وجود [illegible] — یک طایفه [illegible] طایفه [illegible]

حزم دل اوجی که [illegible] — دین قول ضعیف است [illegible]

شیر [illegible] از این قول [illegible] — [illegible] دگر باز چه جیحون

یکر [illegible] اگر از عمر زمانه — بی نظام با جگر تفته چو کانون

گاهگاه برآید دل عاشق بر [illegible] — زنجیر [illegible] در گردن مجنون

بنغوا زد عاشق بود الذین دشمن بکوارد — باد [illegible] که جگرات پر از خون

حق داند و بس [illegible] خود او نیز — کاین شب سحر کی رسد از گردش گردون

[illegible] در شب هجر [illegible] سحر گه بود آن روز — کان پرده به بیدار رسد آن بقدم بیچون

قصیدهٔ شیوا در مدح حضرت مجتبی علیه الاف الثنا

بس نفس که با همتی پندار کند خو — تا برده ز بیخانهٔ تحقیق شبی بو

در کیش خردمند خرد خورد جوانمرد — قهر و غضب خویش کرش عقل بنیرو

[illegible] — عذبست و فرات [illegible]

زان [illegible] — زان عذب گوارنده سبوی همه مملو

شیرین سخنی با لب و شکر خواره چو طوطی — اشیا به نفس گرنه به دست چو تیهو

امروز که سرمایهٔ امرود — دل صید توان کرد بسرمایهٔ بازو

البته شنیدی که ز شاهان گلو قرب — پشت سر میشی چو بهاموان هندی رو

بس بود داز ضیق نفس وسع ساماه — پا بست شود دل تپید سخت به پهلو

تا خویش به آن پیش رساند بجا بود — گر نیز زر اداشت چو با رنجش بازو

بگرفتش و بوسید برقت سر و چشمش — میگفت که ای رشک اسد غبطهٔ آهو

تو رنج کشیدی ز نفوری که بطبیعت — من فاعل مختار دمن نفسی اشکوا بطبعت

جان شد خجل از حال تو در الفت [illegible] — دل سوخت بر احوال تو [illegible] تتصلوا

زان خلق معظم ملائک ملک العرش — بس فخر نموده است و عجا قال اجابوا

قالوا جعل الله نبیاً لعباد ه — حیثو اد لمن فضله الله فضلوا

بر بال ملک با قلم حال نوشته است — وصفی که افلاطون نکند از علم و ماهو

گوید که نگنجد بجز از موجد اشیا / هرگز که منزه بود او از سمت سو

بر فرض که دیدار شود گر چه محالست / در صورت حلم آید و خلق خوش نیکو

تقریب مناسبت مرا نیز درین باب / در ترجمهٔ قول وهبی مرد سخنگو

کاین فرض محالست ولو حق بالطبع / بن یا کس دیگر بجوار شل او

گر صورت مفروضه گرفتی حق و بنمود / قل رب بن الوثب الی عوک اجو

باری حسنی بیند و آن حلم که احمد / میراث برد داد چو وی که بهر خو

در صورت حلم آمد و گیرش تو بهان فرض / در حیز امکان نشده سرگرم تکاپو

اینک حسن ابن علی آن مظهر کامل / ظاهر کند آن سر خفی را بنکافو

زاصقاع رهو پیش عیان صورت حلمیست / جاری شده از بحر کمالات وی این جو

در حفظ کلام اللهش انس است سر انگشت / هر قطره بود موجد صد حافظ ابرو

در خواب اگر نام وی از نفس شنیدی / بس طرف که بستی ز لطافتش ارسطو

در شوکت او بس که بدی تابع امرش / آنکس که بود غرش ز جلالش عظمت جو

شاهی که حسین است مطیعش نکشاید / الا که بامرش بسرخ کس در جنو

سبط نبی و شبل علی نخبهٔ زهراست / سلطان هدی قبلهٔ دین رمز قل ادعوا

از علم و کمال علیش مدرس و معلم / آغوش و کنار نبیش منزل و مشکو

بهرآست و زکی و تقی و عالم و حجت / هم طیب و هم طاهر و هم الهالک بنجو

با مقدرت بستنی از پای قمر سیر / با قدرت بر بودن از شصت فلک گو

با آنکه هیولای جهان تابع او بود / در شکل قبول صور اندر سر هر مو

از القاب حضرت حسن است

مردی انموی بر بجا باد عنودش / در شعر بدان طبع خرد مایهٔ هجو

نا اهلش صلهٔ بیشتر از حوصله فرمود / زان حلم که با کوه احد ... نبرازو

وان صلح که با زادهٔ هفتاد پدر کرد / در دل دین تو رساند بدارو

یستمر فی عرصة کل لغات / خلوا و له کان لیس یثبت دلهو

نصف همه مایملک خود در ره بی بود / بخشید بکرات که الجود لیبحو

مطلع سخنی سستی در مدح حسن را / اصلاح کند فاطمه قل رب داد جو

تکرار درین قافیه سهل است که بیند / یعنی عوض رد عن تا یافته یلبو

ور با خفی و خلف درین قافیه نیست / بهتر بود از میوهٔ ناکاشته مازو

قصیدهٔ حبالیه در توحید و جلوات جمالیه حضرت سبوح قدوس و مدح خاتم الانبیا

باز برآراسته است از گل خود رو / صورت کوه آیتی ز معنی جنو

گر نه بنا دی رسد ز نکهت غرت / این همه نثار چیست در گل خود رو

نیز عجب نیست کانزهت درین فصل / حور بهشتی بکوهسار اندر رو

راه بیابان گرفت باش که بینی / گر جگر شیخ ز آهی اوست دل از رو

باغ حصاریست بر شده ز گل سرخ / کاز نمکش بر جهاز سوری بارو

دیدهٔ نرگس ز خلط و مزج ریاحین / گونه گرفته بقرض و بافته ابرو

دانهٔ باران و آب و سبزهٔ امسال / چند ان ... ست جسته تیهو

زاب قراسو فزود چشمه در الوند / بر زبر کوه دیده آب قراسو

فصل ردادت بحر کرده برآری — وآنهمه از چشمه سار کوه که در جو
طرهٔ سنبل که بی‌نیاز ز غازه است — شانه بسر برگرفته پیشش بوبو
رود ز شادی توان گذاشت بگه بر — کفه بچه به اگر زشب بزارد
درگذر دامون ز ضیمران و بنفشه — بستر و بالین نهاده پا ز شب و آنکو
جنبش بی‌عزم و بی‌اراده ز سستی — گوی گوزن ابر هزار سو به تکاپو
عکس شقایق به سنگریزه که در آب — فرق نیاری تو ز لاله ز لولو
هابهه به صابون زده است در وسط نغا — غسل ده به لطف مدام ساعد و زانو
تعلق در آن طوقی قلقله قاف — باش که از قاریان سبعه ببر دگو
سحر که ممنوع بود ممکن ز اهلش — نیک بنحو بیز شد ز مرد سخنگو
رسم خرام از پلنگ دید زبند ارند — بسکه شده شیر مست رو به هر سو
نی عجب از اعتدال فصل که روید — از در و دیوار باغ کوکب و کاکو
باغ دلیرانه بستر گل لب غنچه — باز گشوده ز شاخ گلبن بازو
تا گل و سنبل گشد ز کوه بکلبه — خیری و ادختی بپرد ز مرج بشکو
برد فراموش کرده بنده و خواجه — برد در آغوش تیره برده و بانو
در خور وسع لشد نبود که دهقان — ساخته دارد هزار نافه آهو
هر به ده کوه از صنوف دیاجین — بر فلک چون بکوه از شجر آمو
ستم خلد است کوه و طبع ز طومار — بخش جود او ر بخشش کرده هر سو
سنگ خیابان سبزه را گرفته بر تنگ — کار سر سوزن به زر نشان ترد مو

در اسو

گرسنه چشم چمن ز خوف جلادت — لاله جگر داغ گل خورد نعنعه که بو
پاره آتش که جز دسمتش انگشت — لاله در اطراف کشت بر ز تلالو
کوه بصورت بلند دیز بعضی — موجب رفع ... مرد خداجو
گاه تبتل بکهف کوه بیر در خت — مومن و ترسا و موبد و مغ و هندو
مرجع بابای ما ببد و عزت — که سرانجیب خدا بقول دیگوا
خلوت چند هزار طور سخن طور — عبدک ما حاد یستغیث دیف نوا
از ربوات مقدسین جنون گفت — در که فا زان ومن علیه دیشکوا
هم کنی بازگشت بانگ گر از کوه — پاسخ مولی بود نه پرده مولو
سرخ شبان زرکشت چو شف از خو — وزده حورت شد چو جلوه که بو
تحیه ریمان و ندز کله سینا — دارد و ساعیر خدر زیر قوآنو
روی چه درام شکست پیشم لرایی حرف — وجه مهیمن منزه از جهت و سو

مهیمن

می تراود زکوه حرا زهر — در تو دران تنور عشق شرر خو
سلسله در پای عقل کل ز نظر بود — جذب غم عشق با جنون زده پهلو
خامه مشکین ختامه در سخن عشق — چامه بپرداز سنگ کرد چهره و مشکو
رب و ما ذا اقول فی قصص الحب — ما ناد الحب اخا فک دارجو
روح وجودات وحده رسم ندارد — گر بتوانیم شرح اسم دماهو
رقده فقرا رجا دخوم ادبی است — چون نتوان برد پیش مولی ازغو
خوردن خرما بکام زیک بعد بلک — خفتن دندان بود شکستن جستو

الوقعه

قرن جمل اسم است عند الواقفه — تابع فی الامور حتی تبلو

حکمت و عامی علاقه بندی او است — کس ننهد بر قرار گنبد گردو

شعر تقاضا کند مدیح بزرگان — یا غزلی در محاسن رخ نیکو

إنّ من الشعر گفته اند لحکمه — نظر بر شعر نیک بین و بگو

السنه و خلق خوانده شد قلم من — حق کجی بجری به اللسان

روح جمال است شعر نیک و ملک را — اصل هیولا خیال باشد صد تو

اصل خیال است لیک سوفسطائی — جانب ظلمت گرفت در عوض ضو

روی سخن با خدایگان رسل داشت — طبع نه با آلب ارسلان و هلاکو

احمد مرسل ولی امر علی بل — صادر اول دقت ها قد قالو

علت اولی نفخ روح اضافی — در تن آدم سپیج منشعب از او

مسئله آموز صد هزار چو ابرخ — کیست افلاط در میان بدارسطو

امی اما امام علم اسماء — ام الکتاب منه قبل ادعوا

لوط سرانگشت قهر او نظر داشت — ور نه ملک این هنر نداشت بجادو

گر قدم حفظ را نجات در تن خشم — فخر کنم بر هزار حافظ ابرو

ان تذوقوا الوراء غیر ثلاثه — دنیا یا ت به المبین وددلوا

بس سر دیر کنده طایران ربوجا — زهره خو در باخته زبانگ هیاهو

فخفخه را کجا م دل بخریده — دام براهش نهاده در سر هر کو

ناگه سیمرغ قاف غیب برآرد — بانگ که یا ایها الطیور هلموا الفراخ

طیر قدم سر برآرد از تتق غیب — پر زنان چه بید باز نکافو

گوید ما جوجگان در بر خویش — اجمعتی کهفکم تعالوا فادو

بازنشگر خواره باش و طوطی بینا — مرغ هما خون نخورد زحسرت بینو

باش که بینی شبان گرگ شده مبنی — زیر سنا رگشته بهر پرستو

زخم جان را تنگ بپا شده ناسور — درد کسان را دوا فرسنده دارو

مسمطات

مسمط بهاریه در مدح شیخ آموزگار مقام تسلیم و رضا و لی اکبر علی اصغر طفل شیرخوار حضرت سید الشهدا ع

بازدم خوش که نوبهار طرب شد — شام جمادی گذشت و صبح رجب شد

چهره که عناب گون تا بعنب شد — کاه ز بازنگ از فشار تعب شد

با پر پیکان بسیج شد طیرانها

تشنه لبان چمن ز فرقت احباب — نای بناوک کنند زیر لب آب

آنکه زدی تیر را بمیل ره خواب — میزند از دور بوسه بر رخ مهتاب

سر به تکاپو شده است گرگ شبانها

جان هوسناک در مضایقه افسرد — شام و سحر بیل است زخم کجک خورد

اشتر به شحم دلم بار سبک برد — بود سبکبار آنکه شاد و سبک مرد

جان بگرانی دهند دل نگرانها

تا بشه در این باغ زخم خورده زیوفه — سر زپیکان کمیده طفل شکوفه

ناقهٔ صالح ز تیغ خورده شکوفه   آب روان میرود ز حلقه بکوفه

سوخت ز فرط عطش بدشت نداها

آب روان در کنار سوز روان چیست   در چمن و باغ بانگ آه و فغان چیست

در دل مرغان باغ این خفقان چیست   واینجا در بهار خوف خزان چیست

در جگر از کلاغ کاغ زاغ سنانها

جز بره عشق سور و ساز جهان نیست   طفل سراهی رود که کار جوان نیست

کام دل اینجا بغیر دادن جان نیست   هر که سبکبار شد فکر گران نیست

وقت سبکباری است گو نگرانها

گل در خلوت ببردی عنبر بهسته   بلبل این باغ با بنفشه نشسته

سرو بهم سحا خم شده نهال شکسته   مانم گلبن گرفته دسته بدسته

برانثر بپیرا روند خوانها

اهل سخن را تمام لبس لسانیست   نادره گو نیز خسته احد ثانیست

هر شعرا را ز طاد سبین دو بیانست   در دل از اندره خاد میم دخانست

اهل بلاغت خموش چو فاخیبرانها

نسر طادس رشک برده چو نیهو   جعد چو طوطی ز دحید گشته سخنگو

گلبن تر شد بسر نگ نافهٔ آهو   کبک زند بر بلحن فاخته کوکو

باز خورد حسرت حمار قبانها

سایهٔ بید از خلاف طبع حرور است   گلبن نورسته تعفنه ترز تنور است

حمار قبان
خرمکیست

از گل گلزار راه ثالب گور است   سوک دستم غازه زن بچهره حور است

جنت

صحت جنت ضرره کرده جنانها

صعوه در این باغ گشته زنشبیر   در گلوی غنچه گیر کرده سر تیر

دور ز طبابا گرفته خیل هنا زیر   سیر چمن مردار عمر که سیر

زاغ بکمین تند رو لبسته بیانها

گوهر باغ و چمن خزف شده گوئی   لؤلؤ محق صدف شده گوئی

عنصر عیش و طرب تلف شده گوئی   لیلهٔ اعیاد یوم طف شده گوئی

سر گریبان چه خورد آ چه کلاهها

روز نزد دل بلا و عرض کفایت   از پس پروانگان شمع هرایت

گشت چو زنگ نهی سپهر ولایت   مهر و مهش رفت در محاق غوایت

مانده خورد اهل بیت و آه و فغانها

آمد و بر صف ستاد و عرض هنگ کرد   قوم دعا را بنفس پاک ندا کرد

حاجت و حجه بلفظ خویش ادا کرد   بار دگر دعوتی بسوی خدا کرد

تا که به اهل بنی معین رسید بیانها

یار طلب کرد و بینگفت بکرات   تا که چرا از فرقه بری از مبرات

از همه اکنه تمام نقرات   نعرهٔ لبیک شد علینه زدرات

وز دل و جانها بجد کوف امانها

روز بشر از دل آکسبه در طلب اد   داد جواب مقال ملتهب اد

بد پسر مبتلا به تاب و تب او — آنکه شد هر روز او ز سوز تب او

تیغ دعا خواست بی‌رتاب و نواها

پس بره آهوی شه عزیمت ره کرد — آنکه دو صد شیر نر اسیر نگه کرد.

چون بدل اصفیای بانگ عزیمت شکرد — همدمان را به دل بجور سپه کرد

نور یقینش فشرده حلق کمانها

نعرهٔ لبیک از لسان کمون زد — شعله بر افلاک از شرار درون زد

خیمه از این خاکدان بجمله برون زد — دلیش بیرقوی با بر اهمون زد

شاه شنیدن تغال را لبانها

جلکه زهرتیش جهنه بکوش دل شاه — داشت انا الغوث رعطأ انا الله

شاه کرم موسای وقت بود بناگاه — بر اثر آن ندای دلکش جانکاه

دید بچشم عیان تجلانها

باز بیاد آمد از عهود الستش — ساقی خیال ازل و سابقه هستش

نسبت او جز بوصف خویش عشقش — سوخت بلطفش دل خدای پرستش

رفت دگوشش کشیده نام ونشانها

مانده زنار شیر نجا قفس دید — بر اثر استغاثه ملتمس دید

گوش گشوده بنالهٔ جرس دید — آمد و زانجا مانده بالبس دید

پیشرو کاروان سبق درهانها

زان صدا غوش مهر شاه چه برسد — دست در آغوش عرش کرد کرسی

نعر بکرسی زد آن محب ترسی — کندی ابن حجر نجا وز بر سی

هر دو در این فصل صورت خفقانها

بر دو چو مصحف گرفت در بر آن قوم — بر سر دستش بجمع منکر آن قوم

بو که شود آستینش رهبر آن قوم — تشنگی محکش بمحضر آن قوم

زد مثنا بر دم بسود و نیانها

گفت کمی نیست پیش حق ز خلیلم — چون تو ذبیح منی و نجل نبیلم

بلکه در این ره چو عشق گشت دلیلم — خود تو خلیلی من آن خدای جلیلم

باقی بالله پس از فنای زمانها

گرچه خلیل اقتدا بتو رهدی کرد — تیغ بکف امتثال امر خدا کرد

دو تو دین داد و دین خویش ادا کرد — در دو در و نیش اقتضای فدا کرد

ذبح عظیمش بهار کرد خزانها

ای تو بمعنی ذبیح اول مطلق — صورت ثانی بعهد ذبح معلق

ذبح معوض کجا و مرد محقق — فهم سخن گر نکرد کودن احمق

مظهر او بود و او داد بیانها

قوم گدا از ندای شاه دویدند — در کف مهر آن ستاره سوخته دیدند

حلق وی از ناوک شعبه دریدند — نالهٔ جن ند بر فرشته شنیدند

ذره و ذره شد چه کوه خاک چه کانها

خواند علی اصغرش معرف صوری — کاستی معنوی بعلت دوری

معرفت فزیه شعشعانی و نوری　　من بلد داهم و بحکم ضروری

داده‌ام از کف باخبار عناها

نام خادم علی اکبر داهش　　بلکه حسین کبیه و جلوه و جاهش

ورنه بیات دشیر عین نانل شاهش　　سود ز ششما هگی بعرش کلاهش

رفت بمعراج دوش ما التجاها

در سر معراج دوش شاه سروشش　　رمز حبیبی الی خواند بگوشش

گرچه عطش سخن برده بود زهوشش　　خصم بر آورد از خدنگ خروشش

سوخت از این غم چه کلکها چه ناها

رفت بخلوتگهی که مهر خفا خورد　　بر اثر او خیال رفت و قفا خورد

شه که در آن بزم رفت شهد صفا خورد　　ای عجبی شیرخواره تیر جفا خورد

کاش که خشکیده بود دست و کماها

رفت ز کف شاهباز بوالعجب شاه　　بال فشان شاد ناحوالی درگاه

وز ره جنت بسوی خلوت دلخواه　　نیل توان گفت کز هاب آنماه

از کف غلمان فتاد غالیه داها

چون بگلو تیر رسید ناوک جانکاه　　کرد تبسم ز سر خوشی برخ شاه

شیر کدام است و تیر بگز داز افواه　　فانه من الله گشت و بانه بالله

صرفه بر ندان ظرف نامه کناها

گفت همینم ندان بهر که کنونم　　سر بدم وز درخ ز سوز درونم

مانده هنرهای خاص من بکجونم　　روی تو شد لاله سرخ بخونم

خسته من و مهربان گسسته عناها

از دل نازک بنیم غمزه ساقی　　خون شده و انداره حلق و طرف تراقی

سر بدر آورد بر امید تلاقی　　ساقی و میخانه یار و صحبت باقی

موی نگنجد از آن سپر همیاها

عین و اش را بنا د بندگی حق　　سوخت بیات لحظ [illegible] بندگی حق

فقر تمام است درد هندگی حق　　زنده جاوید شد ز بندگی حق

بانک بشارت بلند شد ذکر اها

مسمط خلوص و وداد در مدح حضرت جواد

فصل خزان شد که ز مهر بهشتاش　　گند کند رخ آفتاب پر اندیر

شیر نبارد بر ابر کس بتماشیر　　سونش پسته شود دهنو بتاشیر

آب بفرغرّ بطبع و شکل فواد پر

سطح حدائق زمنج چو سرح ممرّد

فصل از جام می ادبجو فکنده دست　　بانغند لعل پاره هاش فرادست

بط نکند آرزوی شط هلد اهست　　آتش جو بد ز آبگیر اگر جست

تل شود از برف بلکه کوه کوپت

نعل کسانی بر از حلیب مبرّد

پیر ز خزان شکر با ببیند که هار واست　　صاحب دل راو خود اشاره بکار واست

شاخ خزان رفته سبز طرفه نگاری است　　باغ ز زاند و خفته بفکر نشاری است

جمع محبت کشان فرقت یار است　　کامل نور اصفر است و اکحل اسود

گرچه چمن چون نگارخانهٔ چین است — زرد و بنفش است و کار مهره و زرنیست
ور دل اطفال بلغ دود سپین است — سرخی رخسارشان ز درد جبین است
سر سر آنان بقصد آب و نفیس است — کاه ربا رنگ گشت کان ز برجد

گوئی دهقان بطرف کشته و پشته — آهوکی در دهان گرفته و کشته
باد خبر کرده باغ را چو فرشته — سیب مصفا بطرف کشته گذشته
باز ز دوخ بخون سنگ نکشته — نیمی و نیمی سپید نیم مورّد

در بر آبی لباس از خز زرد است — خز چه کند چون هوا نه گرم و نه سرد است
دهقان با جفت خویش گفت و به رد است — بردی بر ده که به ببرید ز برد است
با نود به بیاید آنکه نه مرد است — باده بباید بیاد ساده امرد

در دل بادام چون دو یار موافق — سینه بسینه دو مغز دو سخن ملاصق
ای عجبا هر دو تن بمیل مطابق — نسبت معشوق نفس نسبت عاشق
الفت ارواح را دو شاهد صادق — شاخ ما ثورهٔ جنود مجنّد

جوز منقا تخت گوی زمرّد — یک ره سر از قفص طبع رو بتر آید
لعبه دو ماهیش از جنون نبود بد — رخت بر اندام برد در به تجلّد

بنود
تجلّد

جنبه بجاک افکند ز جوز بن خود — بسکه خورد سنگ کودکان معربد

حقگکی بود فندق از ورق سیم — طبع چو مشاطگان گرفته بتقسیم
نیم مجازی بزعفرانش دگر نیم — این ز برون و زد درون حقه بتعلیم
بندقی از عاج نیم بسته تقویم — بسته بلخچی ز صوف نیم منضّد

پسته چنو لعبتی لبسته و نیکو — گرته ز مرجانش و ز فسیجهٔ لولو
بر تنی از سیم خام بی دو سیخ مو — حشو و معالعل ناب نقش و ذی ضو
دل ز زمرد اگرچه بادی آرزو — ضاحک و مستبشر از طپانچه ذد الید

شاخ بر افراخته مشاعل نارنگ — سوخته قندیلها گرفته تا زنگ
تازه بهار ترنج سبز تمام رنگ — ابر پلنگ است و کوهسار کی رنگ
نوش دو ذاگوش سبزه و سارنگ — نای و نغم گوهمان صفیر صفرد

جوقی ز ابدخ چون سیاه کبوتر — در طرف باغ آشیان زده یکسر
تلخش با سود زده است دمغز با صحر — گنجه بر چیده با ساق مخضر
باز نهفته بجیبه دان مغبر
عرق دعصب نبهٔ سلیع ممدّد

گرچه چمن چون نگارخانهٔ چین است — زرد و نقش است و کار مهرهٔ زینت است
ور دل اطفال باغ درد سینه است — سرخی رخسارشان ز داغ جبین است
صرصر آبان بقصد آب و زمین است — کاه بر بانگ گشت کان ز برجد

گوئی دهقان بطرف کشته و پشته — آهو گی در دهان گرفته و کشته
باد خبر کرده باغ را چو فرشته — سیب بصفا بطرف کشته گرشته
باز ز دوزخ بجون سنگ گشته — نیمی و نیمی سپید نیم مورد

در بر آبی لباس از خز زرد است — خز چکند چون هوا نه گرم و نه سرد است
دهقان با جفت خویش گفت چه بد است — بردی بر ده که به ببرید ز بید است
با نود باید بپاید آنکه نه مرد است — باده بیاید بیاد ساده امرد

در دل بادام چون دو یار موافق — سینه بسینه دو مغز دست ملاصق
ای عجبا هر دو تن بمیل مطابق — نسبت معشوق نفس نسبت عاشق
الفت ارواح را دو شاهد صادق — شاخ ماثورهٔ جنود مجند

جوز منقا نخست گوی زمرد — یک دو سه از نقص طبع رو بتر ابد
لعبه دو ماهیش از جنون خط بد — رخت بر اندام بر درد به تجلد

نبود
تجلد

جثه نجاک افکنه ز جوز بن خود — بسکه خورد سنگ گو اکمان معبد

حقگی بود فندق از ورق سیم — طبع چو مشاطگان گرفته بتقسیم
نیم مجا بر زعفرانش دگر نیم — این ز برون و آن درون حقه بتعلیم
بندقی از عاج نیم بسته تقو بم — بسته بلحیتی ز صوف نیم منضد

پسته چنو لعبتی لبسنده و نیکو — کرته ز مرجانش و ز نسیجه لولو
مرتقی از سیم خام بر دو سیخ مو — حشو و معالعل ناب نقش و ذی ضو
دل ز زمرد اگر چه بایدی ارزد — ضاحک و مستبشر ز طپانچه ذوالید

شاخ برافراخته مشاعل نارنگ — سوخته قندیلها گرفته تا رنگ
تازه بهار ترنج سبز بچهار رنگ — ابر پلنگ است و کهسار کی زنگ
نوش دو دنگوش سبزه و سارنگ — نای و نغم گو همان صفیر صفورد

جوقی ز ابدنج چون سیاه کبوتر — در طرف باغ آشیان زده یکسر
تلنش باسود زده است دو مغز با جفر — گنجه بر جبیده با نافه مخضر
باز نهفته بجینه دان معنبر
عرق دعصب بنبه و سلیح مجدد

بدر دو شب بعد نیمه گوی ابا طیغ — نیم بهر نگار سوده نیم بزر یخ
در شکمش ذره ذره ابها است چو برنج — سطح مقعرش را بمنزله بیخ
در شکمش بردری نه طعن و نه توبیخ — بس مه نو بر دمد ز بدر مؤکد

گر نظر رهروان بچوب ثمر هست — در دل دهقان خیال منع نظر است
یا چمن و باغ گر دو چار خطر است — قسمت بلبل ز گل بخون جگر است
در نفس سرد نیز گرم رنز هست — بر به عابسته کار عیش محمد

خار چو گل حرمان خضر لطب باد — خاک خجسته مزید عمر عنب باد
بیرم رز در تن بجای سر سلب باد — وان نفس سرد دی بهار طرب باد
زاغ چو بلبل قرین رنج و تعب باد — تا نشنبند بجای نیک دگر بد

بلبل خاموش و خفته رفته ز یاد است — زاغ ز دعن لا گه صفیر و شهاد است
فصل خزان نوبت سماع و جهاد است — وانچه درین فصل نوبهار مراد است
مدح و ثنای خدا تقی جواد است — نجل نبی نور حق امام محمد

قانع گشتن ز طبیب جیوه طرب بود — رهبر بجه بکه مرتضاش لقب بود
کنیه ابوالفضل داشت کان لقب بود — منتخب رهروان کوی طلب بود

خصمی باد زوال خویش عجب بود — بار قبول از کجا در یشه ام رتند

قرة عین رسول و شاه ولایت — میوه قلب بتول و شمس هدایت
علت داعر از ل بختم هدایت — حق راد ر کائنات اعظم آیت
برتری از ما سوایش نص روایت — از حق از وحی از رسول مؤید

علوی و سفلی منیر و مظهر اعیان — از فلکیات تا طبایع ارکان
کائن چون جن بشر فرشته و حیوان — عالم و آدم نبات معدن و حیوان
کون و مکان نقش جبهه مرات بمکان — دوره هستی چه مادی چه مجرد

کنز طلسم لطیفه ملکوتی — لمحه لاهوت جلوه جبروتی
طیر قدم آشیان او علوی — خیر نعم نزل خوان او عظموتی
رانده رسولش بمرز خش برهوتی — او ز خیا است بنا و خلد مخلد

جعفر و موسی حسین و چار علی اوست — هم دو حسن نجل نبو شاه طی اوست
هم سه محمد امین جبرئیلی اوست — حاکم امر ام بنص جلی اوست
واسطه قرب و فیض منجلی اوست
فیض ام گر نبود بود ادصد

ای نبوت گرفته عرش امامت   یوسف صدیق گر بکیب کرامت
در نور اسیدی و دیدی آن قد و قامت   عزم رحیلش بدل شدی باقامت
نظر از این ره که میردی بسلامت   خدمت ما عرضه کن بصاحب امجد

کاز دل و جان مدح خوان آل رسولیم   ذره رویش روز کار سخت ملولیم
بیخبر از لطف و قهر درد دفنبولیم   دور زمان را گر از ظلوم
در طرق قادم بیردان عفولیم   بو که بدبال شه رسیم بسرمد

مسمط در مدح حضرت علی اکبر علیه السلام بهاریه خوبی است

باز اشارت رسید باز نشان روشت   از قبل نوبهار بر اثر سبزه گشت
رشک بهشت اشتیاع از دم اردیبهشت   خیری خیز در خس خفی روید زخشت
ز شیخ دمد موش باب گل آورد نیش خار

گل دمد از خار خشک در فقدار ابر تر   پیام رضوان برد بگل نسیم سحر
که چند روزی برار بجلوه از باغ سر   بجای جنت دمیک نبیک بترس از خطر
که گل نماند باز چو شاخ شد بادار

روان برآرد غریو چو ابر گیرد غرنگ   رنگ بساط زمین تمام سرو به رنگ
ز ابر ردی سپهر برنگ پشت پلنگ   ز اهر همچون تذرو شاه همچون کلنگ
افتد در پای سرو گیرد دنبال سار

شامه از سبزه زار شقایق از سنگلاخ   اداة طعمه فره بساط نعمت فراخ

جای ملک گشته کوخ تا افلاک رفته کاخ   طیور از شوق گل نغمه سرا از مخاخ
سپهر بیخ چمن اشت یعنی بهار

بهار المفرز حی است از وضع یوم النشور   نفخه احیا دمیده ز صور حنجر طیور
پیرزنهای الکرن بیعثن من فی القبور   هزار ها در هزار گردد ها در کردر
تعادل از آب ال تراکم از آبشار

لطف صنایع بحس دیگ طبایع بجوش   سبزه تاراج عقل غنچه بیغمای هوش
مرغ کوکب سپهر مرغ مبارک سروش   شیخ پیر از شهد و شیر چمن پیر از نای و نوش
طبع بصورتگری بجم صورت نگار

دوده زسیماب کرد هندسی جویبار   خطوط زنگار زد بر ورق روزگار
بالب شنگرف گون مرغ خورشید وار   ز شوق گلبن حریص خوف گلچین هزار
گناه بخشد بجسم پناه جوید زخار

لطف کند باغبان که گل نشود دلپذیر   در لطف عندلیب عشق بگل زد سریر
ز آفتش منش کرده بیابد اثر بیر   بکوشش لاعلاج در کشش ناگزیر
تا بکف اد دهد زمام لیل و نهار

چنانکه سر وجود ما حصل کاف و نون   نتیجه ادیا ترب بر خزاز کمون
پایه گوشش نهاد بفرق چرخ نگون   در کشش دستبرد در نظر رهنمون
ز ما بیرعالابری بپنهان یا آشکار

نبیره فاطمه شبه پیمبر علی   زباب تا بو البشر همه نبی و ولی

ساقی بزم خفی غازی نام جلی — ز بازوی حیدری هر صفه بیدلی

آخت بر ندار زبان تا خت نوبد از کار

هویت آن جنده زجنس او خواستی — ساخته بود دلش لطف چنانکه او خواستی

نخواستی خود ببرش گر آن بود خواستی — چو ماه در حضرتش یکدیه ضو خواستی

یکدیه

که سر نهد گاه سیر بر اثرش سایه دار

الا رجل برکشید قائد قوم پژده — بر بارنی شدند مخالفان هم گروه

که فرهٔ ایزدی بدان بهاد شکوه — ز عارضش جلوه گر برز گه جای کوه

بقوم فرعون زد ز برق هندی شرار

لطف عیب بیع فارسی هویدا شده — جمال نقاشش امر ز نقش پیدا شده

کرده در آئینه بجوی نیش شیدا شده — ز جلوه گاه جمال جانب بیدا شده

بلا که ما بدا مجاله من قرار

گرده راز حولی کمان که خیر الوری — بحفظ اولاد زد قدم بدشت بلا

سلاح جنگش ببر فرود شد از هوا — ز جنت آمد کنون بدار دنیای ما

که حمد در مرد است نیز چو مردم آمد بیار

کوفی و شامی ز شور نغمه سرایان براز — که چون ز چرخ عراق تافته باد حجاز

گرامی جوان احمد است باید بر دشمن نماز — باید کوتاه کرد بر خود قصه دراز

که تیغ ایندست و سخصم بیروز دگار

چو دست درد اما همه بردند از کار جنگ — دیو بگیر می نهاد در سرشان با آهنگ

که احمقانه بخویش عرصه ما زید تنگ — نباشد این آنکه شهد ز شرم او شرنگ

شه رسول خداست خدای خواستار

گردنان زین جمال بوحشت و داهمه — در این میان پس مراروی سخن با همه است

گر این جوان کشته شد که نو گل فاطمه است — کار پدر در عزاش بور طه خاتمه است

نار شود کار شاه ابد صفه کارزار

ورنه جوادی بکشتن تیغ کشد بی شکی — باز نماند بجای ز صد هزاران یکی

گردد بسیار ها در بر او اندکی — سر نکشد کافری جان نبرد مشرکی

به ابر آتش کشد ز صارم آبدار

ز تشنگی خویش نیز روان بیاز دهی — ز خاتمی جای آب علاج ساز دهی

ورنه بشمشیر تیز چو دست یا زدهی — اجل ز هر شش جهت بخصم آزدهی

برآرد از حلقهٔ ز جان دشمن دمار

ز دست مردی بخشم بیا کند رستخیز — بقهر از قعر بحر برآورد گرد تیز

بخصم از چار سو بندد راه گریز — کنون که آمد بجنگ فرصت بر ستیز

بخون کشیدش ز کین گونه ابهر زعار

دیو ستنبه بقوم چه نیک اغلوطه داد — بدین سخن قوم را بجرعم غوطه داد

ز جوش جان جنبشی بخیل مربوطه داد — عظیم جوشی بدان جلوهٔ مضبوطه داد

که شبل حیدر کشید بر کر ذوالفقار

در پس پشتش یکی سپهر آسا سپر — وگر نه قدرش ز بیم افتاده در پشت سر

زروح پرتیغ داشت تیغ دو سر در کمر   قابض ارواح خصم نادی راه سقر

واسطهٔ انتقام رابطهٔ انکسار

هر طرف رو نهاد هر طرف تیغ آخت   هر طرف دستبرد هر طرف اسب تاخت

گاو زمین سکته کرد شیر فلک زهره باخت   قرب صد و بیست تن طعمهٔ شمشیر ساخت

تاب گران تیغ شست از رخ گیتی غبار

گفت ز دشمن ز دوست نادیه باغیه   زجنبش آل دمنال راغیه و ناغیه

زنوع فضل و کمال بارعه و لاغیه   بهدل یا خود بخیل طایفه طاغیه

عیش و طرب بار و نور رنج و تعب رو بکار

کفر ندانم ز دین داد ندانم ز جب   عقل ندانم ز نقل قشر ندانم ز لب

ز کل من بعوه ز جل جما یدب   عامی شناهم بجرب نادی راهم بجب

سواد با اصل شد مطابق از اعتبار

بغیر نام حسین عبد ندانم ز حر   بجز فنا در رهش حلو ندانم ز مر

خیل سواری که شیر فرق نکرد از شتر   بر دو جهان باختن خزف نداند ز در

پدر مرا خون بهاست جان نمی‌اید نثار

چه دوست زاد بر دوام در پیه خویشتن   ز تیغ دشمن بخاک نهم سر خویشتن

براه او تار سم بر هر خویشتن   باز فرایم بیرم فرا مگر خویشتن

عن بحر جرتو منی بالاحلاء الانتظار

مستمعی و حدیث از غم مولای خویش   که متصل کرده عشق خمش به دریای خویش

چو گرم شد شاه عشق بهمت والای خویش   جانها ز غم سوخت در سر سودای خویش

که ساقی بزم را ندانم از می گسار

عادل هر تنی که کشته بود از عطش خان   زخم رسیده تش جتن ز تیغ ترکان

دلان زخش جوشن بمواج الطف اللسان   که این جوان بوسه زد بتیغ خورده جان

قسون عشقش را ندرز جهت انتظار

ز دولت حق این پسر چون پدر آمد بدست   سر خوش و مست آن پدر از می جام الست

وین خلف از جمله بود نامی است است   بجز از ما سوی اینت نماند ز هست

ز دو دو رایه شست مای مرکب یار

پدرش بسر دو نیزه کرد چون رهیدی از نیه   نیزه نیاز دو تو را نام نبرد ار چند

راه منقلبین گزند دارد گزند   براه یکسر بران عنان گسسته سمند

تا فکنی خویش را به این لطف یار

نور جمال نهان در دل اغر دخت تار   زان عطش فاش کرد حق جلوه اظهار

گر همه خسبیده در ره مشو بر کنار   تا برسد کاروان بر کشد هر کنار

دمت شود مندام عار شود سنغار

هیچ مکیر ز وصل بورا قانع مشو   حریف بازی تو نیز بیشتر از این برو

به دست افتاده داد جان عزیزم بدو   که من چو جان باختم گرفت جانم گرو   خواهم

دا و دست منت زین پس ازین افکار

قافله سالار ما جا ز پی قافله است   تا نشود نخوش پا که برار آبله است

از تو بجا مان تو ولادن جان خاصلاست — عاشق دیوانه باش چون دیریا عاقلاست

ردی برمه که گرد صبغت دلاله کار

بس از قال قوی کوفت بنگ شکست — نقد دور از خدا عهد ازل بر شکست

چراغ خورشید گشت فروغ اختر شکست — پدرش بچه بور کرد پشت پیمبر شکست

درخت بار فقر شد زغا باردار

این مسمط است در مراتب شوق لقای محبوب حقیقی و ظهور جذبه در روابط وصال

باز بهم جدید باغ مخلع شده — بصنعت شعر من چمن مرصع شده

بسرخ و زرد و نقش دشت مطلع شده — یافته تشریف فقر که در مرقع شده

فقیر را شد خزان فرح فزا چون بهار

یکی بذکر جمیل سخن زجانانه گفت — یکی بدرج هنر شعر حکیمانه گفت

یکی فضول کلام شعر اعانه گفت — این سخن آشنا شاعر بیگانه گفت

برده بسی لطف شعر زهند دانه بکار

مهندس طبع ساخت زهند دانه کره — علوم جغرافیا درج در او یکسره

چشمه و جیحون و رود بند کوه و دره — ببایدت ساختن گر از کره دایره

برزن خط استوا بر خط نصف النهار

الارصه بند طبع شعبده انگیخت باز — بشکل بیضه بسی طرح فرو ریخت باز

جرم قمر را بگرد بکره آمیخت باز — هر قمری را بجوز نبدی آویخت باز

گوید که این خربزه است جز بزه اش بی نکار

خربزه مانند ماه و یک لختی دراز — دراز و زرد و سپید لطیفه ٤ گرده ساز

سپهر او در نشیب سپهر به بو فراز — در انشکافی در و نقش بیراز ستاره اش باز

ستاره گان دراز در هم استوار

ترنج را از برون برنگ عاشق زرد است — چو روی یار از درون سپیدی و فرخی است

بیا که در طرف باغ ز رنگ و بو فرخی است — ز بهر شمیم از شجر سر سر پا سخی است

که برگ برگ آیتی است از ازم کردگار

برنگ سرو لیبه سیب ز شاخ معلق شده — رقص کنه با نسیم پرچم بیرق شده

نبی از سندس است نیم ستبرق شده — نیم خوش ساده است نیمی ابلق شده

لختی تنگ عجیر فرزده برگل انار

بفرق امرود بین لوح زبرجد که زد — طعم طبرخون که داد گوی طبرزد که زد

با قلم لبه بین نقطه لبه که زد — دست مهندس که لبت راه متعبه که زد

جاشنی از گلاب که زد بجو شمار

ثمار

انار ریخ دار نفس خود سبز اد — غنچه راسم ذنب فرزده بر خیر اد

با سمان میرود نقره الاضیر اد — نحس نبات سعید نه بر کس غیر اد

گر ز نشیر خون ز لطف پروردگار

ایمل عامل بدور است جز بجا اندگی — مرده دلان را رسید بشارت زندگی

بعفت شد سبز باغ بس است ارزندگی — باغ خزان رفته را کمال بخشندگی

که زینت چون سازی کرد زر خود نثار

تو نیز بگیر پند ز باغ و بفزا شرف   نه وقت بیهده زدنست نثر بیکی تلف

بخاک ببر بیز زر چو زینت سلف تلف   بسی بر اندوخته که خورد خواهی اسف   میرزیر

بروز نکوی بها جاه هم زینهار

باغ مع القصه باز بیگی نو شده   فقیر دل سرد نیز گرم نگار شده

هر دو جهانش بچشم باغ بگو شده   سحاب آبان ز کوه بفرش دو شده

رزند باران گذشت گزند از نند بار

جوز چو مجنون ز خلق علاقه بگسیخته   بهر حسن شاخ درخت ز جور بگریخته

ز هر طرف کودکی بهودر آویخته   پوستش ز انعام و برش ز جوش شق ریخته

ز جوز بی لوط جور فتاده بگذار

لوزینی افکنده بار که قامت افراخته   در دل هر یک دو مغز چو دو دلباخته

خلوتی از خاص و عام تمام پرداخته   کناره کرده ز خلق هر دو باهم ساخته

شاد ز عیش و طرب گرم ببوس و کنار

پسته ز سیم سپید تن اندرون دارد ا   پیرهنی بر تنی عقیق گون دارد ا

بطانه بر پیرهن برنگ خون دارد ا   و درق غنچه گون درانه رون دارد ا

دل و جگر دارد از زمرد آبدار

فندق تکیه زده بقبه بو میست   بصوف پیچیده خویش صوفیکی رومیست

بعفو میمون خویش مقدس از شومیست   با نظر پیر صنع چه جای محرومیست

بشغل ذکر خفی است مدام درویش وار

جز از خوانکه سخن شده است کالیوه ها   گریوه ها پر شده ز گونه گون میوه ها

عروسها طفلها معجوزه ها بیوه ها   بعکر ها حیله ها برنگ ها شیوه ها

میوه ذخیره کنند ز خشک و تر بارها

گروهی انگور چند گروهی آشوب کرد   یکی بچه خشت زنخت یکی لگدکوب کرد

بجم عصارات رابکی با سبو کرد   بد از تو شد ورنه حق صنیعتی خوب کرد

بچشم مرید بحیم بیم مکش از عثار

چنانکه در طبع شعر مقدمات بیان   ازمی و شعر است یا ز بهار و خزان

تمام قشر است ذب بوصف یار زبان   گرش نه بینی بدل چو نقش بر سنی الجان

چه گفت دل گوش ده چه کرد جان هوش دار

سخت برآشفته ام زلف سیه کار دین   عجب ز خود رفته ام نرگس بیمار دین

جان و تنم شد حجاب میان طلدار دین   زمان نبرد ره بدست دل گرفتار دین

کجا روم چون کنم که ره برم سوی یار

نیافت کس جای او نه دید کس روی او   بگوی او پا نزد نیم سر بوی او

ز آسمان دست برد رقیب بد خوی او   شنیده ام بارها ز رهرو کوی او

که با خبر تر بود ز پاسبان پرده دار

کجاست غوغای عشق چه شد هیاهوی فقر   بیا که نشنیده ام حریف یا بوی فقر

حذر کنند آسمان ز چشم جادوی فقر   همین که دل بسته ام بخال هندوی فقر

بفضل فقرم امید هست عشقم چهار

دلم که در هر دو کون هیچ در بند نیست — به تپش همت باز در سر سودای کیست
بحال چون من کسی زار بباید گریست — منتظران حبیب وعده نداند چیست

هر چه زمان است گوی تا بکشم انتظار

حبیب من اهر کرهست طبیب درد منست — گرمی بازار او ز آه سرد من است
کاشف اسرار عشق چهرهٔ زرد من است — دوم امیدان مرگ که هم نبرد منست

تا کشم از دست فقر غصه غم ذوالفقار

مرگ بمولا رسانده چه نهاده چه برده را — کجا رسد این نوید باز بپرورده را
پرده منم مرگ گو که بر فگند پرده را — باز رساند بمن یار سفر کرده را

دام کند ز دوستی زحمت من روزگار

مرگ طبیب راز ظلمتی لا علاج — ظلمت آن نرود ز هر گسار ادی سراج
بریز عذب فرات نظر مع اجاج — گرت بلای حسن دفع دهم باخراج

سابقه حسنا بود شود بکام نو کار

سا فتی لبی بعید ز راه تا مقصد است — منتظر ما آفتاب دیدهٔ ما هر مدا است
دولت هجر وصل دوست تمام صفر بدا است — چه خوب گفت آنکه سر تهی ز سودا بدا است

به نبد بر خویشتن عشق و تمنای یار

عشق و تمنای یار به نبه بر خویشتن — گر کسی نسوزد دلش بر تو مگر خویشتن
در طلب او بزن به بحر بر خویشتن — تا نگری هر چه هست بجله در خویشتن

دگر دراغی زبای راست خود بردار

ز وسع خود بیشتر چون طلبی چون کنی — پیشتر از خود روی قصه بیرون کنی
نعکرده ان مباش که درد افزون کنی — هجر خود کن چون تا دل خود خون کنی

وز پی هر راهی پیاده گرد سوار

۱ چون قدمی با تو زند تو خویشتن گم کنی — ۳ جرعه ز جیحون کشی پیاله از خم کنی
۴ رهی بگردون نهی سفر ز انجم کنی — ۲ چه گم کنی خویشتن را راه تلازم کنی

زدی بگردون

رسی بدان مستقر رهی از آن مستعار

نوبت ملحق شدن بسابق آید همی — کل با آرزو موافق آید همی
وعدهٔ دیدار است که صادق آید همی — سواد با اصل خویش مطابق آید همی

شوی ز حب الوطن زایر دار القرار

قطره بدریا رسد و گر ز افنا قول بست — مهر کشد ذره را صرف فنا قول بست
فرض تجلی مکن که محض با فنا قول بست — جلوه کند در نمود بست که در ارافنا قول

پیش روی می رود فولین گردون غبار

دیده ام آزاده قوی که رهرو بود — درین صراط قدیم گرم تکاپو بود
گاه چو تندر ز شوق بفرقش دغو بود — گاه چو برق از نشاط نزهت و رضو بود

گاه ز ابر کفش مایه بگیرد مطار

منظر آنکه رود نهی کف تاج بخش — که از کف بحر دار در دگر کرده بخش
چو تندر از چشم خصم برون جهد آذرخش — چو آخت بابدش تیغ چو تا باید رخش

به بزم کاوس کی برزم اسفندیار

صفا علیشاه را پرده صافیست　　برنج فقر کفاة کفیل کافیستی
فقیر مولاستی و فور دوا فیستی　　که صد بشیرش بکوی چو بشر حافیستی

بر سر اهل وفا نهاده پای وقار

١ خدا یگانا همی که طبع سرشار من　　سحر کند گاه فکر بوقت گفتار من
ولیک نوخفته است بکنج اشعار من　　گر آسمان مشتری است برو ز بازار من

گواه دردم بسی ز شمردم این دیار

٧ کنونکه فقر شگرف گرفته طرف مرا　　گه ده غم تنگ کرد ز فقر ظرف مرا
نمی خرد کسی بمفت گوهر حرف مرا　　مگر تو جبران کنی فقر شگرف مرا

که چند روزی دگر بیفتم از این قطار

٢ ورنه تو جبران نشد خدای ما یار ماست　　می نخورم غم فقیر پیر تو غمخوار ماست
جبین سیر زندگی رونق بازار ماست　　فقیر درویش باش خدای ما یار ماست

فقیر را درد دوست بهر از دشت هوار

٣ کنون گر از مفلسی فلک نمی دارم　　بکیمیای سخن خدا غنی دارم
بطاق ابروی دوست که منحنی دارم　　در استقامت دم که متنی دارم

بدان بنا گاه ز ازل نهاد با ما بیار

۴ خدا انزا ست داد که دستگیری کنی　　چو داد بجان تخت ز تو دلپذیری کنی
دمی بدست آوری چو من دیری کنی　　درین جوانی بکوش که کار پیری کنی

بخشش هر بنده گان باش خداوندگار

۵ هر بسم درویش باش که اسم در کار نیست　　بغیر گمنام را در آستان بار نیست
بر آستان کاین سخن قابل انکار نیست　　بهوش گرد ار باش که جای گفتار نیست

مپیچ ای باغ رعد سحاب گوهر بار

باغ

۶ همان گدا کت بچشم ز هیچ کمتر بود　　بچشم دیگر نگر که کیمیا گر بود
همان که در پیش خلق ز هر بیست بر بود　　تو دیگر که در پیش حق از همه برتر بود

ز اهل عیبن چشم پر دست تهی از بیار

مسمط در مدح حضرت سید الساجدین و زین العابدین علی الحسین ع

دلا ز بیران هفت طاق مقرنس　　کس از زمین نه بیند دل آزرده نرگس
همین بهره ما راست از فیض اقدسا　　دفوعی نداریم در نظم کل پس
با رزم برداری ایک جیبه گر کس　　که وقتی چو طوطی زنم بر شکر دق

خوشا هائم خو بها سون گرفته　　تن برهنه رزم زبر هون گرفته
دراین راه دنبال مجنون گرفته　　پی از خاره دخار در خون گرفته
سمندی بیابیت سو قون گرفته　　نبرده است کسی با جرنگ بیرق

چنین زد شل بیر ردش در آیه　　که در فطرت آنرا که کم داشت پایه
فزود ونه بردی بی مال و مایه　　که شد مستوی و آنکه او در بدایه

تمامت از فیض ملا نهایه   بیازار عشقش جنون داده رونق

که پژمرده هر چیز رنگ علایق   مرا زاده ساده رابیت لایق
نشد مانع سر جانش عوائق   که کام دل از غیب گردنده فائق
ز عطر و ره انش فیض برده حدائق   ز عطرش می آرزوها مروّق

بر دانگی قامت افراخت باید   به دنبال پیشینیان تاخت باید
همو سر الست سنگی که انداخت باید   قلندر قاری ردان باخت باید
به هر درد غم بازیش ساخت باید   برنهه معافت از بند جوزق

همان کس ز حل بوسه بر آستین زد   عطاردت شاهیش نقش نگین زد
بیک لطمه اش آسمان بر زمین زد   مثالش از این پیش نتوان یقین زد
که زنجیر در پای حبل المتین زد   عجب کاسمانها نگردند منشق

همین بو محمد ابو بکر زاهد   دوم بوالحسن بود داوّل موحّد
حبیب و زکی عدل و ذو الثقفه بیّنه   وجودش وجود دلارا مؤیّد
برون بودش از حصر حسن محامد   بود منتهی نقل و قول مصدق

خزاوی انبیا را عصاره   نبی را نبیره علی را نواده
گرش خصم زنجیر در پا نهاده   بود شیر گردد نشی سر درقلاده
چو قید عبودیتش بر و ساده   حقش سیّد الساجدین خواند مطلق

امام بحق رکن ادیان حقه   بامت چو جدّ و پدر پر شفقه
کثیر التلطف علی مستحقه   لدی النشر خص بالاکرام ابقه
وایوب فی صبره عبد رقه   بجان جذب کردی بلای معلق

علی دوم اولین صابر ره   دوم چهارم ز خاصان درگه
سوم رکن معهود در ما سوی الله   چو خورشید وقت سحر بود آگه
که در شکل اوّل فو یتز مشبّه   بدان عارض زرد و درد موّرق

خوشیهاش در ناخوشیهاش مضمر   چو اخلاص در حق اشعار مظهر
همه معصیت کاه و پرهیز پرور   جحیم سقر بر می خلد آور
سلاسل گل فرش مرفوع گستر   مقامع شکن حلیه بخش از ستبرق

مرا این معجز از شاه مارا است کافی   که بیمار و بیمار را راست شافی
زهی مذهب [illegible] اش صافی   مرا مشرب از درد صهبااش صافی

دوان در پیش بیچون بشر حافی　　بگردش رسد کس بجبرئیل اگر بعق

دل از عرش بودش چراغ ز کرسی　　سویدای دل مصدر وحی قدسی
که شد نقش در مرکز روح نفسی　　عکاس است بالطع او چرخ ترسی
چون آورد پیش از این گر بپرسی　　زادج سرافیل و پرواز عقعق

خدا داشت با چشم دل در مقابل　　ز احسان در بندگی بود کامل
که هر هفت حسن صفت داشت حاصل　　رضا بش بر اخلاص و تفویض شامل
بر هر دو توکل دلش بود مایل　　غیب دا و اوه ما منه اسبق

حبابی است هستی ز بحر وجودش　　عو داری غیب پیش از شهودش
چه افزود بر مصطفی در صعودش　　همان سیر میکرد شه در سجودش
همان اصطفی در قیام و قعودش　　که معراج سیری است از خلق تا حق

بدرگو

بدوران ز هستی نزد نقطه سر　　نبودی گر انگشت ایمائش ابتر گر
دو گیتیش چون درجی ز لطف اندر　　بهر نقشش جهت حکم او حکم داور
ز بحر حسن حبابی است چرخ مدور　　ز لطفش غباری زمین مطبق

چنان باز میداشت از ما سوایش　　نمازش که ابلیس دور از خدایش
چو ماری ابهام عرض ثنایش　　گزند از موی راسر انگشت پایش
نجنبید پای ارادت ز جایش　　خلوص شه از ریو دیو زبق

الا ایکه مفتاح کنز خفیّ　　بنحت حجاب خدا محتفیّ
بعهد از حق گزارد وفیّ　　که در اصطفی عذر خواه صفیّ
رفیقی شفیقی حفیظی حفیّ　　تو ئی مصدر خیر و خیر از تو مشتق

تو در کاس مستان حق صفوه حب　　فشوریند اجرام علوی تو خود لب
بانکار حیدت چو بر خواست آن دب　　بضد آتش گواه بزرگیش شد ظب
که چیچون حکمت نفرساید از جب　　بجز دطعن دوقا میزد آن گول احمق

خلایق ز بهرت تو بهر خدائی　　بجای خدا و بند در ما سوائی
بانفاس قدسی بلا را شفائی　　شفائی و در داده تن در بلائی
تو تسلیم محضی تو عین رضائی　　بحقّی و حقّی و از حق و بر حق

چه بین با تو فزداست زوج بتولت　　عبادات موقوف ردّ و قبولت
دما حی وا این است شان تر دلت　　زهجران که با دات بهر وصولت

شمرند یعقوب آل رسولت
مصرع ثانی بیاض
فی الاصل

مسمّط بدیع در مدح مقام منیع حضرت هادی علی النقی ع

باد تحیّت از خدا تمام ترحّم | بر امام دهم علیّ چهارم
بوالحسن سوم از کمال تقدّم | گشت بفضیلت جواز فنون تکلّم فضول
یک سخن از فضل ما سوی بود افضل

ناصح و فتّاح و مرتضی و توکّل | طیّب و هادی فقیه و عالم و عادل
آدم و جنّ و ملک بدو متوسّل | اوست امین خدا بدعوت کامل
اوست امام امم بر بیعت اکمل

صادر اوّل باعتبار ابوّت | رشحهٔ دوّم با نیاز نبوّت
رکن سوم در عدد بطون نبوّت | علّت ایجاد چار رکن فتوّت
موجب تفصیل پنج مدرک مجمل

چار عناصر بحکم او شده جمعند | هر سه موالید هر درک از او همه سمعند
نه فلکش چون خواص پیر نو شمعند | شش جهتش رهروان قلع زقمعند
هشت بهشت و دو کونش مقصد و محمل

حق اگر تمیز از او یک معمّا | اسم بود هست بانه عین مسمّا
عین مسمّی است گر صفت بود امّا | اسم و صفت خوانده اند شان فقها
و حق همه آنکه اصل گشت چه شد حال

سهل شد خلق و حق زمین و بیّنت | رهگذر اتحاد بسته جدائی است
یک نه عرض صفاتی است و صفاتی | این تحقّق شدن بخلق خدائی است

بندهٔ خاص خداست احمد مرسل

احمد مرسل خدایگان ز زاربیت | نسبت او با عبید بنده و باربیت
ور شرف بندگی بشکر گزاربیت | پیش جمال ازل با بنده داربیت
آینهٔ ننز داده در کف امثل

حسن ازل در ظهور داینه صاحبیت | بر تجلّی و خوف نفس زتجاذبیت
قرب بعبد و برفع مرتبه واقعیت | حضرت هادی ولی امر اضافیت
راه سلامت طریق اوسط اعدل

ایکه بنور هدی منار بلادی | واسطهٔ قرب فیض ربّ علای
خانهٔ امید ما و باب مرادی | سرّ سویدای صدر و قلب فوادی
خویش دنیا فائدین عزمجلّ

چون پدر مفتخر بروز قیامت | تکیه زند شاد بر سریر کرامت
حضرت حق با خواص خود بتمامت | از پی تکریم او کنند اقامت
ور زپدرت گفت فضل با که مفضّل

نیز دران روز هم از حدیث بیادست | خدشهٔ شیطان که روز عرض بهادادست
یاد زنجش گشوده یاد رداد است | ماد بشر محرمیم در سم عبادت
ور حق عدلی جمیل دعوی اجمل

اخر دعوی کشد بمحضر قاضی | کت پدر جاز سنت و رسم تراضی
قاضی دیوان حشر از متقاضی | فیصله جوید بسبک سنّت ماضی

خصم رضا میدهد ولا تیأس قل

کار گل ما هر چه ماند گل ایشان | کاشتهٔ بذر جرم در دل ایشان
حاصل بزرگ گشت عامل ایشان | عاصی حق گشت حاصل ایشان

بذرک فاحصد و قس علیه تقل

در پسرت گو که چون توئی پدرستش | هر پسرت نیز چون پدر پسرستش
وان پسر از مادری که بار برستش | صابره در حمل ذات حق خبرستش

در خور فهم منست مسئله لا بل

آدم و شیث و شعیب و نوح و خلیل است | یوسف و یعقوب و دانیال نبیل است
صالح و یحیی دگر هداة سبیل است | موسی و هرون مسیح رب جلیل است

احمد اول بعینه غیر مؤول

ای دل ما خاکیان ز شوق هلاکت | مجمع افلاکیان بتربت پاکت
در دل عرش ارزدی ز خاک مغاکت | چرخ غباری زکوی غالیه ناکت

مهر و مهت در رواق روزن و مدخل

رنگ کواکب شبکات خور تحت | منظره مرآت روی دلجوی سبحت
دامی خریدند قاریان فصیحت | در کف گرد بیان کتاب مدیحت

نسخهٔ تعلیم بندگی مفصل

ای تو سلیمان و جز تو مور محقر | زان ملخ در بیان مسمط مظهر
منعم و منعلی تو و مطعم و مضمر | مظهر دهر کس جزاوست قانع و معتر

نعمت مسئول هنه منعم اول

مسمّط در مدح امام همام حضرت ابومحمد حسن العسکری ع

در باغ بجو آرالت زمین پرتو خورشید | ز آرایش خورشید شکسته ز ناهید
گم گشته ستاره ز نظر چون ثمر بید | وز آب زجذابی خورشید که تابید
سیماب سرایت کند از صنم صبا خید | آسوده بسی ساعه از وقع تجربید

رگ بید شنو برابر ناله بلبل

بس خط شعاعی است که در باغ فتاده | از پرتو خورشید بوضعی خوش و ساده
یا نافته ز آئینهٔ الوان بدو ساده | رضوان در جنت برخ باغ گشاده
با چشمه از چشمهٔ کوثر بزیاده | دهقان زده کوچی که هش باغ دل داده

در دیدهٔ بلبل بود و در دل صلصل

در دیده بیننده از آن نور و صفا کو | کاز رنگ جمال کافته بر جستن و کاو
دهقان نخرد عشوهٔ نخوت زهاد کو | منهم یتمارض و من الشّغم یکاک
کل یتحدث و من الخلق یحاکوا | یتحیه و ان کان من البر و هلاک

من یطرح فی الروضه برنج دکذا فل

روی لعدم است شب تیره غواشی | چون روز حکم وجود است و حواشی که در حکم
وان صبح که صادق بود و نیز دو باشی | زی ملک سوالست بپیدا [illegible]
بس بیع بکف از شفق نا متلاشی | در دعویش از کی بود بیم تحاشی

وان امت بیچاره بذو جسته توسل

پیغمبر قومی است سحرگاه و زوالش | بر جای خلیفه است و عقوبات مالش

مجری بید در رگ بید و سام بید لغت هندیست
از اول لغو را خواهد که قائل و مستمع از تذکار آن بهره برند و رگ بید سخنی است که قائل و مستمع هر دو یابند سام بید سخنی است که قائل فهم کند و مستمع از فهم آن جا بهره نباشد

برگرسنه چیستان سحر خوان نوالش — گسترده بود بدر حرص از غم مالش
وان زاهد بدبخت بی خصمی و آلش — الا که تقاوت نکند هیچ بکالش
حرم خانه خدا جست و چرا زدی به تبتل

وان محتسب دل شکن دنگ که سر گرد — کار مغز بی شان دل بیچاره بیازرد
چون قاسط و چون مارق چو ناکس نامرد — گر منتفق آیند بهم در صف ناورد
یک مست برآرد شود از ستم آورد — زان لجه بیک عربده زان همه یخ گرد
یکتن به ملامت نتوان یافتن از کل

صبح است و حریفان همه در مکر صبوحند — ور صبح دم در پی آسایش روحند
در کار رفو و بسته به تدبیر فتوحند — در بحر خطر بر اثر کشتی نوحند
در تلخی می مایل مشروق بلوحند — پیداست که بر حد تقاضای نضوحند
با توسعه جنت و تنگنا ز توکل

زان می که مرا باز رهاند ز خودی ده — بشکن صنم ماو صفای صمدی ده
زان می که مقام است ز خوبی و بدی ده — یعنی می توحید ز جام احدی ده
بر باد اذل ما بنه ساغر ابدی ده — از خویش گمم کن سوی بیخودی ده
ما را چه که ساری بکه میباند و آمل

از جمله ذرات بجامی بر بر کن — از خویش بر فارغ از این خود سرم کن
در آن سر بازار دبیر مشتریم کن — جویای متاع شرف و سرورم کن
جان بر رخ جانان حسن عسکریم کن — در هر گه دلبا خکانش جریم کن
کز خون دلم خبری واز خالق فریعل

از شه چه توان گفت زهی جاه عظیمش — ز اوصاف پسندیده و الطاف عمیمش
گر حادث بالذات بود نفس قدیمش — بالوصف نخوانند مگر اصل قدیمش
وز همت دابه ذات آن نبع کریمش — کز نفخ نفس جان طلبد عظم رمیمش
ار جو که شود مشکل ما حل بتأمل

در بندگی اوصاف خدا بیش نبی هست — این حرف بس البته در این خانه کسی هست
البته شکر هست هر جا مگسی هست — ما را بجز از اسم خبر ملتمسی هست
امید من این است که فریاد رسی هست — چون بیت غلس که همه سو مقتبسی هست
ار جو که بیکسو هله این ناز و تدلل

بادی حسن عسکریه آن شاه ولایت — کز نفس نفحه بر حسب حسن درایت
منصوب ز حق اصل خبر نص روایت — وندر شب دین یازدهم شمع هدایت
غایت غرض حق ز نبوت بنهایت — در خلقت کونین همین علت و غایت
حق را ز وجودش همه خلق تطول

کامل شده ز اوصاف کمالیه بل اکمل — در بندگی حضرت حق جل علا بل
مشکل شده گر حرف بیک نکته شود حل — آن راز نهان را بعیان کرده مدلل
کز جوهره پیدا شد آنچه کند مؤول — شد ذات منور انا الشمس مسجل
تا با رخ خورشید ازل کرد تقابل

چون آهن تفتیده که گم گشته صفاتش — در آتش و آتش شده عین و اثراتش
با سر ید آورده ز وصف آتش ذاتش — سر گرم نمود از آتش حرارتش

ذاتش شد و آتش شد و جمع است اداتش — چاوش جلالت طهب و لمعاتش
گستاخ مزن دست بر آتش بغنامل

اندیشه کجا عز و جل جاه جلیلش — کی وهم رسد بر اثر وصف جمیلش
گو باز کشد کحلی بر چشم علیلش — ور نیز بیا زهند قفلی بر کام کلیلش
در بدو ازل هیچ نبود است بدیلش — تا ختم ابد نیز نبینند عدیلش
کس پای نه بر پایه نهد بر هوس پیل

مظهر ز در افشانده در مدح موالی — ور فکرت و بی خوابی ایام ولیالی
هیچ صله دادند ز ابواب معالی — طوری که بفهمند حواشی و حوالی
با صرف امید است بدان درگه عالی — کز فیض وجودی بادانی باعالی
بر هر یکی دادند بدیع و بتسلسل

این هر ز ازان سلسله پاک جلیله — بی واسطه به عجز و تمنا و وسیله
عام است و تراهتر این پایه حیله — کش از قبل منبع اوصاف جمیله
گه گاه شود پرتو وشش سر کیله — بی عوت بر یشم چکند کرامت پیله
بر گی دو بسر فرصاد دهش جای تجمل

این نیز بکار است در آن ساحت اقدس — ملح وصله و شعر و تقاضا ز دگر کس
مقبول نشد نظم نوای درد ز ابر — از خود گله کن پس نه ز نیز ز ارواح مقدس
با شوه کمی باز سخنهای معزز — عفعفه که هنجار کنی نو که ازین پس
بارت سخنان دل از خوان تفضل

مسمط

عقل همه از روز ازل اصل و بدل داشت — عقلی است که از اصل تقاضای عمل داشت
عقلی است که در کار عمل نقش دغل داشت — عقلی است که با بخت خود از اصل جدل داشت
عقلی است که در سر هوس شعر و غزل داشت — عقلی است که زآغاز بود عاشق انجام

وان عقل که انجام طلب بود و سلامت — بگزید و نظر بر دل کرد اقامت
دل گفت که باشی تو بر این رسم و علامت — گفت اهل سعادت که هر بحر کرامت
دل گفت بیان در پس در تا بقیامت — تا بگذری از رسم و علامت فزونی جام

این حاصل عقلی است که انجام طلب کرد — پس وای بعقلی که ز آغاز طرب کرد
بالبهوه و ز انگور خویش عجب کرد — آسایش تن را همه بی سبب کرد
ند بر سلامت روی از دیر طلب کرد — رو دش فکند دیو دغل ثلمه در اسلام

با ذم مجنون رشک برد عقل عقیله — کو دفع دهد غالب از اخلاق رذیله
مجنون که بود صاحب اوصاف جمیله — معنا طلبد بگذرد از قوم و قبیله
خود صدق و صفا ده بر دش تا بوسیله — در سلم و رضا بگذردش اشهر و اعوام

عقلی که با یمان رسد از کفر بد و کو — وین رخنه بدان در شنه توان کرد دغو کو
عقلی که قدح فرق گذارد و سبو کو — جز بی که کشد چشمه بدان هکنه دکو کو
بختی که فکند دیده بران روی نکو کو — تا سم که دل آزار شود باید لاادام

آن عقل که شایسته اوصاف جمیل است — عقل است که در کلهٔ او لا دعقیل است
جان باز پیشوا ز همه در راه دلیل است — جانی که لسان از سخن ملح کلیل است
اینجاست که عقل و خرد و هوش علیل است — دانند که در مرک مسلم کنند اقدام

مسلم ز آل شاه خدا از اصل قدم بود
وز جد و پدر ز حاصل کان کرم بود

هم جوهره طینت عمزاده و عم بود
هم پیشرو قافلهٔ رنج و الم بود

نامش بموساه چو عباس علم بود
در کوفه لیالی شد شوال در دو غم ایام

زد در سلب روشن براه طلب دست
شد دهر و مطلوب ز فیض سلب دست

در حکم خدا ما حق هول و هرب دست
با خار بلا ساخت بشوق رطب دوست

زن ماند مرا او را همه و رنا بر دوست
در نیکی با دوست نکوکار و نکو نام

از کوفه گروهی که دغل ما بهر سر شدند
بر نامهٔ شاه از ره تدلیس تو شدند

کاین قوم بدل تخم نفاق تو کشتند
گر پای در این مرز هوا اهل هشتند

ور دست هشتن بره دیو کشتند
باز آ که رسد کار تو با قوم باتمام

در راه تو از جان و سر خویش گذشتیم
باز آ که گل خویش بمهر تو سرشتیم

سر از دل و جان بر خط فرمان تو هشتیم
گر باشد سر هوا از سر فرمان تو گشتیم

با این عمل دوزخیان کاهل هشتیم
یمن قدمت دفع دهد لغزش اقدام

سبز است لبانت چو خط تازه جوانات
شاداب چمن چون رخ پاکیزه جوانات

وقت است که با جمله از دستشانات
پائی بگذار ره ببر سر بدانات

دل شاد شوند از تو بلب آمده جانات
چشم همه بر [illegible] اگر خاص و اگر عام

فرمود در این وعده بر آنم که [illegible]
در کوفه نیز [illegible] حق امر محال است

الا که مرا نیز در این بین خیال است
اینجا که منم ساعتی از هجر چو سال است

در کوفه مرا بوالعجب امید وصال است
وین عکس نمایان ده در آیینهٔ عالم

در کوفه مرا بابت اقبال نگونست
زین روز مرا سر کرده برون ستر دونست

اینجاست که عقل همه در حکم جنونست
میل دلم آنجاست سپر سید که چونست

شمشیر بود آینه گرغازه ز خونست
پور و پدر از مرگ هم آسوده و پدر دام

مسلم که درین منزل لم نفس نفیس است
نفس ولوی و دیده گر نفس خسیس است

بشنو از همه در کلام او حسن حسین است
در خانه دو نوبت سخن گرچه جلیس است

باید برود گرچه مرا طرفه انیس است
گوید که منم نایب شه صاحب صمصام

چون خسرو اعظم سخن از ما حضر سر کرد
مسلم بتقاضا شه امعان نظر کرد

خود را همه سر تا بقدم سمع و بصر کرد
در خویش فرو رفت و سر از غرش بدر کرد

بر حسب دل جگر چنین و کمر بست و سفر کرد
با اسباب سفر نیت برداشتند اندام

از شاه پرستیدن او شاه عجب داشت
کان شیر بجای طلبش طلب طرب داشت

در حضرت شه نیت مراعات ادب داشت
بر زانوی شه بوسه زد و اسب طلب داشت

زان بوسه بلب وضع خوشی شکر لب داشت
از مکرمت و عزت آن صاحب اکرام

بگرفت ره کوفه و بشتافت جلو ریز
مبهوت شدند از ره تعجیل بهم بین

من گفتم از آن مرحله‌ها تا [illegible]
می گفت که مبهم [illegible] بنمودن پرهیز

مظهر سخن از فارسی کشیدند بتبریز
تلک از همان سر بطلب میکشد شام

بازی چو نهاد از سر زین پای بمقصد
دستش بگرفتند و نشاندند بمسند

جا کرم نکرده که رسید آن [illegible]
لب بسر دعا نادهٔ مرحبا [illegible] مرتد

چون گرگ رسیدند ز شاه آن ره مرتد
گرگ و گله بستند ره چاره بضرغام

درکار خود آن لحظه فرو ماند یل راد — سر رشتهٔ تدبیر بیکباره ز کف داد
چون تیر بسنگ آمد و شد از پای درافتاد — برخاست در آن شهر عجوزی پی امداد
اکنون چکنند ای فلک از دست تو فریاد — در کلبهٔ وی رفت که گیرد شبی آرام
شب را بسحر برد و فلک حقهٔ خود باخت — آن پردهٔ نازک ز رخ کار برانداخت
با گل شوان چهرهٔ خورشید هنر ساخت — غماز چو آن قامت نامردمی افراخت
کردند بیان کلبه ز هر چار طرف تاخت — بر ضد وجودی زده زد حلقهٔ اعلام
ناچار شد آن بیکس و شمشیر بر آورد — شمشیر سرافکند و دلگیر بر آورد
گردون که خروش از جگر شیر بر آورد — یکهشت گر از پی نخجیر سر آورد
انگشت قضا دیدهٔ تدبیر بر آورد — با آنکه بلا شهره اراذل شده با نام
شمشیر کر با جوش ازو کرد فضا دم — می کرد بنفرین چکاچاک تکلم
کاین بود اگر از قبل شاه بمردم — شد نایب تبلیغ هدایت بتعلم
من نیز بهنگام تقاضا و تقدم — زان تیغ دو پیکر بنیابت کنم اقدام
چون فیصله نگرفت تقاضای نیابت — با سلطهٔ تفهیم مهین مرد مهابت
من فاصله کردم که فزاید بصلابت — باشد که ره توبه بگیرند و انابت
در فوت بدعوت چو نکردند اجابت — من از ملک الموت فزونتر کنم ابرام
باطل بلد شد حامی اسلام ازانم — ناقص شده دین آیت اتمام ازانم
با خصم قوی مورد آلام ازانم — سختایت دلش از طمع و فضلام ازانم
چون صمت صمصام ازانم — ظالم کش و غره با بیس بظلام

زان قوم چو یک مرد نکندی بشجاعت — صد مرد فزودی و فزودند شناعت
زان پس که فزودند جماعت بجماعت — هر لحظه گرفتی دو نفر را بمناعت
افسوس ز دل سردی آن گرم صناعت — کز هر طرف افکند یکی را بسربام
شد در سر هر بام و دری گرد گروهی — هر بام چو کوه شد و هر کوه چو کوهی
در خود بجز از شکوه ندیدند شکوهی — پژمان و در شم تن زده هر کیش پژوهی
از تن بزبان آمد و زن بستوهی — وان سوخته دل خسته شد از کار سرانجام
هر آلت فنا هر بام فرستاد — ای آمدی آن خصم ببالاش از پست
می جست و بدان شوق که از دام بلا جست — دردم کمر کشتن آن دلشده می بست
وز شورش عمر دوباره همه سرمست — افتاد یل راد دلیر اندر آن دام
جان را ز کف مرد چو لختی یله کردند — مانند زنان از همه سو ولوله کردند
چون مور بهر بام و دری غلغله کردند — تا در سر آن شیر ژیان سلسله کردند
وان کار که آن قوم ستم حوصله کردند — هرگز نکرد است و ندیدست براهام
در سطح و جدار و همه جا رحلها — سنگ و گل و خشت و خشب آتش زده بنها
هر طایفه هر دستمها کان له دهیا — بر بام فشردند در آن واقعه پیها
هر دده که آن رهط بد اندیشه نکها — در کشتن وی داد شغا هر دد و هر دام
بگرفت دم تیغ سر و چشم و لبش را — زان زخم فزون یافت بتن تاب و تبش را
خون کرد بسختی جگر ملتهبش را — ناچار فرو خورد ز سستی غضبش را
بنهاد بدیوار سر پر شغبش را — تن خانه ز تن و رو سلب پردهٔ بادام

دیدند که سلطان هدی سرخوش و ساده　　چون شیر خدا در صف ناورد ستاده

سر بسته سخن با دل خوش روی گشاده　　نقد سر و جان در کف تسلیم نهاده

بالجمله قبایل ز سواره ز پیاده　　پیدا من آن قبله همه عابد اصنام

با هر ملک از عهد ازل شرط نه بود　　هر آیت و نبد حادثه در رزم نه بود

در هر طرف سته زملامت رمه بود　　وقتی که در آن دشت بلا هم همه بود

بی واهمه شد با همه بی همه بود　　می گفت به هر یکی از حاصل الهام

کای شه بعنا رخدمت منتظرانند　　سرتا بقدم چشم و براهت نگرانند

هرچند که عالم همه کوران و کرانند　　از ربط مقام تو بعجز بی خبرانند

من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند　　زان رشته بان لحن و بر عرش بنزکام

خلق از تو شنیدند بعالم خبر حق　　بر نشت ازل تا ابد بی نظر حق

کس بی گهر حق نرسد جز گهر حق　　حق را بثر وصف کند ای اثر حق

زیبا که شمرد آیت حق را پسر حق　　تو سیم چو تراد بد بلی در خواندت انجام

باری بملک خدمتی ار هست بفرما　　درکار تو باید زد اگر دست بفرما

زین مهلکات باید اگر جست بفرما　　بنرسه که توان خورد ازین شست بفرما

می چون شود این شیشه چو بشکست بفرما　　زین کوزه بسی را که تو بخشیده ای کام

فرمود ملک را بخدا میپسرم من　　زین مرحله چون باد صبا می گذرم من

صید سیت که در دام بلا میشکرم من　　دردا من خود جو ز جرا می شمرم من

من طفل نیم چون بشما مینگرم من　　من عاشق بیخویشتنم جفت آلام

عاشق که برافلاک دهد دوست مفاش　　بر خاک هلاک افکند این خصم زبانش

پس ق بعض ارواح باعزاز تماش　　داد از قبل حضرت معشوق بیانش

جان داد بدان مژده چو بشنید کلامش　　کامد دوست بیاوز کف ساقی بستان جام

آنکس که شنید این سخن آن قوم که دیدند　　ز اسلام جماعت طمع البتر بریدند

سر و شفدن کف داده سر انگشت گزیدند　　لعنت او هاشمیان جامه دریدند

بر شیعت عباسی از آن پس که شنیدند　　کز جامه نیز شنیدند جز که سیه فام

ددداه حسین بن علی شاه ولایت　　مسلم چو شد نایب تبلیغ هدایت

جان داد و بجا بود زهی حسن درایت　　مظلوم بدم گفت عجایق زید اثیث

وقتی که عقیل اندری داشت شکایت　　از هر بید تا بید اما کند دام

تا جرئت وی باز کند مادر مضطر　　هر حجت بچشم من ازان لؤلؤ دهٔ اعتبر

مبسوخت سرادیده نامر هد انور　　مبساختم از هر نسل آی برادر

مسلم عوض جود پدر با عم اطهر　　پیش از همه جان داد براه بزاعمام

نعبی عوض ظلم مغتن که بعسم بود　　در خیل پسر عم بارادت زقدم بود

تا مشی بوفا از پی پاداش علم بود　　بروی عوض زخم دو صد گونه ستم بود

هرچند در آن روی ورق عرق نعم بود　　از قدمت خدمت بولیعهدت مقدام

تا رفت بعز دوس و خبر کرد اشاعت　　از مقدم سالار شهیدان و جماعت

تا حور کمر بند و غلمان پی طاعت　　وان شه برسد باز کند باب شفاعت

املاک نکردند بدان مژده قناعت　　ز افلاک فرود آمده در عرصه هنگام

مسمط

بالبشری ز انپس که صفرا زد بسنغ خورشت   بس خورده نگاه خشن خوابیده نگاه درشت
فروردین شد روز نو نوروز فرزند هشت   پلیش افتاده کاروبار ناهموار کرده بشت
وبحایت اسفندارمز جز مار اسپار کشت   بحبینا فصل التربیع فز ناعز کرب العظام

آمد باری نو بهار با صد اسلوب خوب   للکرب جز مزیل للکل حسن المشوب
جانهای رفته زده بش شوق الجسم بنوب   فصل کل وصل حبیب رخلت د تنبت روح
ما ذا النشر من نعمة عنکم الا بالذنوب   تحدیث النعمة منکم للشکر قیام

جاری از صحم صحو دجنان نضاخان   پای هر سنگ و کلوخ تلهی کرم ها امان
کاکو صد جا انکه گل دو لب پر بد بوستان   گوند دا رد دو رکور بر خط مرکزها
ملابیها و التجون ان هذا الا الجنان   فیها غلمان و حور مقصورات فی الخیام

طاوس اند طرف کشت کبک اند طرف جبال   ذی بود بند بر جناح جوهر جوبید مال
گل بالین کرده گون زمل چند بزخورده بمال   مهر قصد از شوق و ذوق صبغه ها ز وعده حال
در باغ و راغ و چمن از سبزه و گل و نهال   افلاک فیها نجوم جنات فیها معتام

در سایه برگ آفتاب از غرچه شاخ درخت   چونان دنیا ظلمتی و غاف جو پای بخت
کز غرفه الجنت بکوی سر کرده بر کرده بخت   نظاره چون عاشق کان بت ذ جو پاسند سخت
چنلان سنا ز غوک کاز خالک تیره کرده بخت   گر برد دل گزید رنج کرد دیده از غمام

وان بانگ بنده ورد بر گو نعره بانند باد   منظرها با طبع بلند خواند بحر مستزاد
وزکه گوناگون سحاب بارنگ نغر طبع شاد   حکیم نه سکره وظنی عنها فی کل واد
در جنبش جوق جلجل در جولان جراد جواد   بکجا بکسستند بها بکسر بشکنند نظام

سار و سبزه سافر بسد روسر وا زعصون   در صوت و صیح و صر بر عود ورعد دار غنون
سوسن راهب اللسان ز کر وا سکر الجنون   گفتار شان در ضمیر دمیده اش از ید دکمونا
انتم فی حزن طویل هم فی شغل فاکهون   ما عز من ذلهم بخل تو هبن الکرام

سوسن بچه شیر ده در اطراف باغ و راغ   باد از با دا آبستن است غنچه دارد فراغ
هر دم بی درد مخاض زاید طفلی چون چراغ   طفل علیه عن و فعل وا مستلاج د طاغ
طفل موسی خلق و خوی در استمرار بلاغ   ایمن از فرعون بر دگر بود کی گل بدوام

سبز است از ایله آبشار سرخست از گل سنگلاخ   مشموم ز لاله فرح و مشرب از ژاله فراخ
ما کول مردم ز برمر کوب مرغان دو شاخ   گاوان لشتر هست خورند کوچ دهقان گشت کاخ
اشتر سپلسنبر چهره رو سوی کرده مناخ   روز ثیران سنبل حبیل با لیث از گل بکام

ذئب را لیس طعمه فره د سعفر استقصد لحومی   ظبی نیز از غرط شره از هر سو در سر کشی
ضیغم هر سو دکر نیز بس کلهای آتشی   وان افعی خونا بر ریز بس سبزه درد لکشی
فصلعقفد فادنی ادب ارنب آدرشی   از خشخاش آنرا عود و زنبق ابر احسام

بیکاری بر در دها بکاهند د کارت کره   ما استعنیت عنه خیر قما استغنیت به
در این فصل از شعر خوش یادی کار نیست   ما للانسان لولا اللسان بهم بکم فانتبه
ما اعطی الله البشر من خیر عن منطقه   نیکوتر جلنو سخن مدح شه ختم الکلام

آن اول رتبه وجود قطب گر هم عز شرف   اذا اصلابه شاه اختار اول مولود خلف
اذا رحام طاهرات اول سود مو تلف   زیبا به بسمله در بستی نقطه عجف
قبل اجسام ثمین د بعرفان وی و انکشف   فعال فیما یشاء ما دام فی الایام

یزدان را عین جان احمد را نفس نفیس　　قرآن را نعم الردیف ایمان را نعم الرئیس

مؤمن را نعم الامیر مسند را نعم الجلیس　　زهرا را نعم القرین نعم الکفو والانیس

صدیقه نی سوده یا اسماء بنت عمیس　　حاملات للاتراب والرتب للبیت الحرام

حق گفت ابرهیم را عبد اواه حلیم　　لما جاء ربه طوعا والقلب السلیم

ثم سماه النبی ثم المرسل والعلیم　　ثم اختص بالخلیل خلواً سرا الکریم

ثم بدی بالامام فیه تشرف بالامیم　　وین منصبی را بندا آن شه را بدانا اختتام

جز حق نشناخت کس فضل بوتراب　　نشنیده در سعد بزم نابر گز ندا و جواب

بعد صرف مانده بهر فهم دیریاب　　احمد را فرمود حق کش رسیده در دست آب

حیدر خود شرمنده شد فرمود آن مالک رقاب　　لا باس لک یا علی انک وحی انیک پیام

میر مردان مرتضی شاه درویشان علی　　از پرده رمز خفی برکرده نقش جلی

شمشیر دست خدا شیر عرصه یدلی　　صدر بدر اولیا حق مطلق را ولی

ابجد خوان مدرسش ادریس حبر ملی　　عین الله الناظره فیما یخفی للانام

سرمست درد خلوتش سرجوش صاف قدیم　　در بطش کرخی شدید در غیظ کرخود کظیم

لولاه جل الاله ما عن سؤله النعیم　　فی شرح ام الکتاب قال الله الکریم

ان قلت ندند بیان وصفا عنه بالحکیم　　حبل متین و فی حبل الله لا انفصام

در قوه هر کونه در کینونات سارجه　　سفلیات هابطه علویات عارجه

در مصنوع از ماء و طین در مجهول ازمائه　　بی نقشه فرمانش دریا هیات مازجه

نپذیرد اشکال را در اعیان خارجه　　گفتند اندر نظم کل مفهوم داشت التزام

گر نور اسفهبدی انسان را در صبحیه　　گفتند اول منزلست کرهاء نج العادیه

نور الانوار است شاه روشنگر دواعیه　　در افلاک و در نجوم جو ارض و اودیه

در عقل و نفس و قوی در ارواح ساریه　　فی الاجسام العنصریه فیها للتنور مقام

نفس کل منخلق با عقل کل مصطفی　　در عهدش با حق وفی در وعدها خلقش وفی

از صاف روح صفی در جسم پاکش صفا　　با پایت عالم احتجاب با صد جنانش اختفا

قوم موجد خواندش لا عن علم بل کفی　　یوما یبلی السرائر ان یبدو فیها ایرام

چون یزدان بی منتها در فضل آماده قبول　　تا الذین فاعل جعد یا فت آن فا ل را با بقول

در این فن باید شنید تا بروی عن فحول　　در تقطیع این نظم نیز بگذر زد ابواب فصول

منظم بود نصر است و گفت فعال فعل فعله　　قل یا الا بدی لک فلا یترک کله والسلم

مسمط در مدح حضرت باقر ع

بود ابغرای چمن برده بد دگر　　بر بلبلستان بباید ت ز دخر گر

بول کبلب بره لسباذیس آنگه　　جادو دل از محبه دکر آمد در همه

برف گر فتند نهر کناد سر ره　　آب فسرده فشرده بر ذ بو هم

پنبه سر انند بر کران ز نهاد　　پنبه حجر و ارها کنند درا نباد

در هر سوی پلها ز پنبه گرا نباد　　پر شده از پنبه بین صد اول افتاد

پنبه اگنده را زبعد محی حیاد　　باز کنند آبگینه صفت و مسلم

لیک عجبا پنبه آبگینه شود چون　　تا بکجا کار می کند دم وافسون

پنبه کند آبگینه در بر و برهون　　آنکه کند شیر صاف سائغ از خون

مستوی الخلقه آدم از گل مسنون　　از گل مسنون چگونه ساخته آدم

پشه ورها کند خدای کره وگر | جمع و پریشان خود دریا و خود دور
خون شد از بحر شد در جگر بر | چون نگزارد بچشم پنبه ز آذر
هیچکس افروخت آذرت بد و دود | ورنه بسوای این گرمی از کجا شده دادم
پست و فراز زمین نه بلکه گو ژرف | لبکه سپید است و شعله اش از برف
دگه کاغذ گرچه گوئی بی حرف | کاغذ آهار داده به در دو به ظرف
بین نبند دانین معامله کو طرف | برد گرانست سود ساده بیغم
هیچ شنیدی که برد گر بصناعت | صرفه ز کاغذ برد بجای زراعت
هر غرابش بود نمک کرده قناعت | وند ره با ها ده و سم طاعت
در خبر کاغذ است گرم اشاعت | سرد کند این غراب بین پیچ دم
خبر و پناه حرز شود آب عظمی | بخبر ثقلین در مرآیت کبری
مرثقلینش طفیل طینت علیا | مقصد اول ز خلق و غایت قصوی
تاج دنیا بد و ست تاج عقبا | اخذ معلن وگر نه اعکمه معلم
آیت رب جلیل جل جلاله | صاحب ذکر جمیل عز جماله
بخشش عامش مدام حسن نواله | کون بکفو شو عدیم شد مثاله
دهر بمثلش عقیم بر حصاله | شیر فلک در عرینش کلب معلم
نور احد نیل حد نبیرهٔ احمد | هم گهر جد رسول زاده امجد
با مرتع علم رسل ولی مؤید | حق مبین شاه دین امام محمد
خانه مورش ز مهر قصر مشید | صوب حضورش ز لطف عرش معظم

عارض صد رز زر شود زدشات جمالش | ای جگر زهره بر خورده خالش
در دل خورشید آرزوی وصالش | ای نظر مشتری بفضل و کمالش
هم دل مریخ خون ز خوف خیالش | هم ز حاشش نعل پاره سم ادهم
عشق بلا جلیلش سخن کند از حد | عقل بمجهول کش نظیر بند و ند
حیث مثال اعتبار کن بود ابود | هم نبود کش بود بمر شنبه فد
زوج مرکب چنانکه گفت موحد | در صفت ممکن با هوا علم
بود و گر نه نمود شاه وجودات | غیب خفی دا میں مثال شهودات
فصل ممیز در بین دو نقطه حدودات | بعد نیابد بجای حی و دو داست
نیز بدین د ... ار خدا شود و صفات | صلات خدا با خلیفتش منظم
بندهٔ خاص است و برگزیده خدایش | او ست برای خدا و خلق بپایش
نیست بجای نبی سوای نیابتش | نیست بجای نیای پاک سوایش
بود گر هیچ نشست نیز بجایش | بود پس از بود و هیچ بود مکرم
عاقله حیران حصر باشد و حدش | ناطقه لال از حدیث عارض و قدش
وصف قیاسش قیاس است چو حدش | شرح کلامش کرامت است چو خدش
کف کریمش چو بحر باشد و مدش | جذ رز دینار بخش کرده و درهم
ای چو من و صد چو من بنا طقه لالش | کی بتواند شمرد حسن خصالش
نص کلام خدا جواب و سؤالش | عرشی و فرشی تمام محو جمالش
جز صلواتی که بر محمد و آلش | حق بفرستد لسان ناطق وابکم

مسمط در مدح قاسم بن حسن علیه السلام

باز چو ابن عروس طبع سخن گو — عقده گشوده ز زلف و بسته بر ابرو

شام بگردن طناب کرده ز گیسو — صبح سر از غم نهاده بر سر زانو

صولت ضیغم شکسته کلب سرکو — گل زده چون لاله داغ بر دل از غم

من که گرفتم بنظم تا بغم هزرده — طبع روانم چنان فسرده که مرده

کی طرب انگیز گشت طبع فسرده — شاعر شیدا کجا و شعر شمرده

صنعت شعر ببی خلاف زیا دم برده — بسکه نهد دل مدام غم ببر غم

سیر فلک باز داشت طبع من از سیر — شر نشناسد کنون بوسوسه از خیر

باد تمنا کند بر همگنان دغیر — خیر صوامع طلب کند ز در دیر

در پی نفس او فتاده طبع که لا خیر — جیفه بود صید کلب غیر معلم

نفس کی در عنفوان دور جوانی — داشت سبک سیرها بگرم عنانی

سرد شد آوخ که پیر گشت و گرانی — در ره دین میرود لبیب سوانی

ناطق واحد بستر سبع مثانی — در سمت صمت از تکلم ماتم

این بلد گو باره دام کس نشود هیچ — دیو سنبر بدام کس نشود هیچ

دهر بوفق مرام کس نشود هیچ — یار تمنا بکام کس نشود هیچ

سکه دولت بنام کس نشود هیچ — بازشناسی گر از سمین مورم

جهد تو در جنگ کشتن است عدو را — فخر شماری تباه کردن او را

پس چه کنی عزم رزم نفس دو تو را — خونش بریز ار نه خار دارش پودا

سنگ درین راه صفوتست سبو را — باش سفینه شکن چو خضر درین یم

یا دل پر خوف بایدت بره حق — یا جگر عاشقی مفید و مطلق

خوف بموت سفید گشت محقق — عشق لو از مرگ سرخ گیرد رونق

زهد و شهادت ازین دو مصدر مشتق — مرگ سپید بدکه باز ماند مبهم

گر دل پر خوف این دو رنگیت چیست — پیش هواهای نفس بندگیت چیست

در طمع جنت بپرندگیت چیست — در قدم عشق این دورنگیت چیست

این همه تلواسه بهر زندگیت چیست — زهد و طمع عشق و کام عید و محرم

دل که ز خوف خدای در شعف آمد — از علی خود مدام در اسف آمد

وانکه بمیدان عشق سر بکف آمد — تیر بلا را بمیل خود هدف آمد

وین هنر از عاشقان بوم طف آمد — طفل برای استوار و پیر بقد خم

بشنو از آن سالخورد معنی لازم — لازم معنی بلیته را ملازم

ملتزم آستان عرش ملازم — در ره دین هر دو سال نامیه و جازم

حمل بدق عظیم راشده عازم — بر حسب صدق حق لشاه معظم

میوه حب شاخ صبر ریشه ایثار — طالب دیدار دوست با دل بیدار

حامل اسرار شاه در طلب یار — چون پدران در وجود منشا آثار

پیش عمو چون پدر مقدم و مختار — جای پدر با عمو برادر تو ام

قاسم داماد شه ولی مظفر — قسوره حارث اسد هزبر غضنفر

یاور شه بود و یادگار پیمبر — حلم حسن داشت با شجاعت حیدر

الممتلک بجبل شافع محشر — المتخلق بخلق خالق عالم

شاه خلیل است و شاهزاده ذبیحش   نجم چه ماه را سپهر روی ملیحش
در صفت هیچ با نسیم قوم قبیحش   آیت موسی نمود وجه صبیحش
برد ز هر و ز سبق بنطق فصیحش   گشت لبش نطق بخش عیسی مریم

در صفت اعدا ذبیح آل محمد   جلوه گر آمد چو با جمال محمد
باشد موزون با عقد آل محمد   جفت بید رطاق در کمال محمد
یار عمو شد با مثال محمد   قاسم فاتح سلیل احمد خاتم

ستر سلف بود سر فراز خلف شد   تا بصف کارزار تیغ بکف شد
بکشته با صد هزار نفس طرف شد   قوم تلف کرد و خویش نیز تلف شد
مرحب پاک دامن بد شرف شد   صلح بد رحلت شد بپیر روی عم

گشت عمویش سپهر غیر مکوکب   تا ز عرش گرفت از تقرب
داشت با وصاف بجاش خالب   تا که بدین شد در تقرب مطلب
گر ز جهد مستغنیم غیر مرتب   پلش فتد دور حاوز حظ مکرم

ای پسرا کنون پدر شدی که بجوئی   مرتبه فوق را که در خور اوئی
شکل دگر هست گر بغیر نگوئی   بار ده از ین ره بجوی صلح دوروئی
بار دگر جلوه کن بشکل عموئی   یکدله در جنگ کوش با رخ درهم

عشق و ارادت بدان مشابه که خواهی   عاشق سرگشته گرم خلسه کاهی
ساقی بزم ازل ز صاف الهی   دور هی داد در سنگام شاهی
باده بجرم کند از مرض سیاهی   تا بنماند خمار در سر محرم

ور جبل کون را بخواهد مندک   نام وی از صفحه وجود کند حک
بیش هند روی خویش دیده اندک   باده بجام وز جام نیست ملامک
می شو از باده بخش بادی منفک   در غم وی شاد باش نی می در غم

باف کدسانی بمکرهت نده ببرق   مست شد انان شراب تلخ مروّق
بالب شیر بن کشید بانک انا الحق   عربده اش زند شر و هیبتی ازدق
تا خود و هر چار احق بن حبنق   پور پلید ش گرفت راه جهنم

خصم بیفکند و باز گشت که دو بیم   بار دگر گر فتد بروی عمو بیم
آنکه ز دریا گشود راه بجو بیم   تر کند از یک دو قطره بلکه گلو بیم
تا کشد از خم خاص خود بکدو بیم   تا نتوان فرق کرد غم ز سبیر غم

گر نپسندی ز تشنگی جگر او   ور نظری داشت خصم چون نظر او
دید که می گفت تیغ در کمر او   بند من او بر گرفت با هنر او
با ملک الموت گو بر هگذر او   با همه اعوان خویش باش و مزن دم

گفت عمو با جوان بخته تو از پیر   که ز هراس تو غرق خون جگر شیر
گرچه عطش دارد رنجان و هیجان سیر   گرسنه چشمی مکن که عاشق تقدیر
آب خورد وقت کار از دم شمشیر   تا شمر ند شد ز عاشقان مسلم

چون ز من از این بیکسی شاهد کردی   دردِ من جان بکف مجاهد کردی
روز ازل با خدای معاهد کردی   گر نفسی ترک نفس واحد کردی
جان عزیزم هزار فایده کردی   بهره خود بردی از کنوز مطلسم

عهد از لب ایشان قرار که ببستی / شکر کرد وفا امتحان نشکستی

خواهی اگر زند بکار دا خلد دستی / خرقه هم کن کنون که سر خرقه و مستی

گر تو نباشی خدای باشد و رستی / چون بنشیند حباب موج زند هم

گر ز کفم رفت تا زتن ولد من / سوخت گر از داغ مرگ او جگر من

نو گل باغ عم بنوئی و سر سبد من / رو مدد از حق بجوی در مدد من

بار دگر حمله کن بخصم بدمن / بنکوی با عم ثبات عهد مقدم

تا بچه را آسمان شوی ببر تیغ / از ملکی بگذرد بغات و بغی

دور بلا زیح رسد دیعد تلقی / غایت خلقی کشد نمید و حقی

گوی دقایق ربوده بر باد تیغ / من هو عند الاله منک الاکرم

یافت گر از کوی عافیت نبرد و / طالب دیدار دوی یار بدرگه

جای در آن آستین نکرد شبی مه / روز در آن آستان نزد خور گه

تا ابر انگشت لطمه خورد هم از شه / صبح و مسا سرد و زند شد برخ و دم

رفت و زد و کشت و بیت با سر پر شود / تا نکشد از نبرد گشت خانه از نبود

کو حیدر جان حسنه و دل اشکسته و رنجور / ساز سفر کرد پس ز همگی زگود

شد بملاقات حق مظفر و منصور / رایت عزمش چو رخ بخون زده پرچم

خون خلایق ز عبد و حر بتمامت / کم بود از بند نعل او بغرامت

گفت چنین خواهد آن سپهر کرامت / چون بنماید زپرده آن رخ و قامت

بطش شد بلا آورد بر اهل ملامت / تیغ زند بی دریغ و باد ظلم

گر دهد چرخ پاره ایش بجا نهاست / حرمت نعلین او فزون ز دو انهاست

ارش خراش نقش بجان جها نهاست / جبر کسورش بعرش ها و جنا نهاست

قیمت خونش برون ز حد بها نهاست / چون بخدا میرسد ولایت این دم

شاه شهیدان که از خدای جدا نیست / نیست جدا هم ز شاه در شهدا نیست

خون خدا بود شاه و جای بدا نیست / منکر این قول در طریق هدا نیست

خون خدا خونبهاش غیر خدا نیست / جل و علا بقول من بتکلم

رفت علی اصغر حال آن مه تابان / تیغ بکف کینه خواه تا سر میدان

در نظر عم نمود فتح نمایان / آمد و برگشت باز و باخت سر و جان

شد بجوار نیای پاک شتابان / در دل مظهر فکند آتش ماتم

در صفت معراج النبی ص

تا بچه خورشید شاخ بره زمینت / ماه بره دزدید سر خویش فرو هشت

از شاخ گل از درخت قضا آتش تند / زد بچه تقدیر چرخ کهنه انگشت

کامروز بود روز نوشاه جهانبان

زد فال به دامان صبا دست توسل / کامیخت با روی د دم بوی قرنفل

صد جاله شد از دست صبا پیرهن گل / بر پیرهن گل زده بر حنجر بلبل

کامروز دم معشوقه این عاشق آن

گل را برخ از سنبل زلفی است مسلسل / بر تخت زمرد شده با تاج مکلل

رو جامت مکلس شده با روح مؤمل / وز روح مؤمل زده سر روح ممثل

یا نا خضر خورشید در آیینه الوان

آراسته در باغ ز هر سوی محافل   وز انجم ابر سید مهر و مه آفل
سیماب بز نکار زده عالی و سافل   برخیز و سوی باغ گرا ای دل غافل
زان پیش که افتد لب ار بستان نیران

اشجار ز اوراق چو طوطی به پر و بال   اوراق ز ازهار چو طاوس به دنبال
ازهار ز اثمار چو مشتاق به آمال   اثمار ز الطاف چو محبوب با فعال
هان حضرت عرفان نگر و رحمت سبحان

پرداخته بر تخت صد رنگ طواویس   بر پای بلند زنگ فرو بسته نواقیس
لقلق کشد از هر طرفی سر چو جواسیس   در چشم خروس از شب افتاده کلابیس
قدقد دو مخاصمند دجاجان زده افغان

وان فاخته دلبا خند برداشته کوکو   گم کرده همی جوید بیفاصله یو یو
در برج و بقا عند حمامات هو هو   بط در وسط شط بپر آب یخند لولو
کبک از غم گو هر دو دو از که به بیابان

بنگر با بابیل که از فیل زند فال   کز واقعه تفضیل دهد آنچه با جمال
قمری جو یکی معتکف خوش لهجه قوال   کز حق فیروسیج نو رزد جو ... حال
وان سیره و سرخاب سخن سنج و سخندان

سبزه ز زمین سر زده چون صارم مسلول   گلبن بیغ بر کشد چون شاهد شنگول
درویش صفت لاله بدو از شده مشغول   وز عنبر و شنگرف هم ساخته کشکول
چون بنده فیض از شده رسانیده یزدان

در باغ بهر گوشه سبب غالیه بو شوامست   هر قطره که از ابر چکد لولو کو شوامست
در جشن چمن لاله چو گلگونه فروشیست   در هر دل و جان ز نظرت جوش و خروشیست
هر مرغ دگر گون بودش نغمه و الحان

فصاد شده باد صبا با همه نرمی   کز بید گشوده رگ خون تنگ گرمی
زین حال بنفشه است سر افکنده و شرمی   هر جانوری گشته پدید هیئت گرمی
کاو بخیه اطفال خود از سینه و پستان

یا باد صبا بر پر جبریل گذر کرد   جبریل بدان باد روانبخش نظر کرد
وان باد به باغ آمد و ترتیب اثر کرد   بس خار بر خشک که گلدسته تر کرد
پیر پیر بوان را که جوان کرد به دوران

گلبن علم افراخته چون صاحب تنزیل   بگشوده لب غنچه به تکبیر و به تهلیل
نغمه کنان بلبل شوریده چو جبریل   چون مرشد جبریل دراجزه ابابیل
هللا که اینسانست فزاینده ایمان

نو خیز هلال چمن حضرت خلت   دارنده ایمان و نگارنده ملت
در خلقت کونین گراون علت   هر گاه بیکسو زده از کثرت و قلت
کز جاده هجرت حبیبم پدر درد جان

مقصود حقیقی حق از جعل نبوت   اقلیم سخا گوهر دریای فتوت
افلاک عطا را حصل کان مروت   بابو البشر نسبت لیکن بابوت
ذا نو و که بدر شود بین جبین ناسخ ادیان

دهقان بسر ابستان تخمی گر آرد — هر سبزه نهالی که بود در نظر آرد

برگش که بپیراید و شاخش که برآرد — اول بامید بُت که آخر ثمر آرد

آخر نگرد پس نظر اول دهقان

پس پیشتر از عالم موجود همو بود — از خلق بنی آدم مقصود همو بود

در سجدهٔ آدم هم مسجود همو بود — گر فاش نمی‌گویم معبود همو بود

ترسم که شود خانهٔ ایمانم ویران

مخدوم ملک فخر بشر علت ایجاد — خورشید رسل ماه سبل قبلهٔ اوتاد

طغرای قضا فرد وقد آیت ارشاد — مجلای خدا مرجع دین ملجأ عباد

دیوان هدی نسخهٔ حق دفتر عرفان

معیار شرف شخص خرد مطلع انوار — سلطان امم صدر عرب سید ابرار

اعجوبهٔ کن درشهٔ حب جوهر اسرار — فرزند خلیل ایت فضل احمد مختار

تمثال بشر صورت حق معنی قرآن

منطوقهٔ ما ینطق و مصدوقهٔ لولاک — مصداق و ما ارسلنا ملکه و ایاک

من سحر شگفت آیدم از نامهٔ عرفاک — گر گفتش آیینهٔ خو لست با قا لک

روز من بنامهٔ عرفانش فروخوان

ناخوانده و ننوشته نه تهذیب و نه تأسیس — ناکرده نه درس علم از اخذ نه تدریس

بی رنج کتب ذهن انام او قراطیس — در مدرسه واجد برخواند ادریس

در مکتب او قانون دبیرستد لقمان

یک شب بگشودند در هفت فلک را — زیبود بنهادند پر و بال ملک را

زینت بفزودند سما را و سمک را — دیدند ز پاک و فکندند محک را

کای نقد حقیقت بره از بوتهٔ هجران

اول ز خود و حجره و کعبه شه اشرف — بگذشت و براق آمد و اقبال مردف

تا بر شد و سایید بکف بر فلک کف — وز پشت براقش بنشاندند بر رفرف

جبریل امینش همه جا بود نگهبان

میراند و همی گرم پس از شوق رکابش — با گرم همی بر همی آن گرم خطابش

کز راه فرو ماند نگهبان جنابش — پرسید که ها چون نه گفتا بجوابش

بیچاره و سرگشته و درمانده و حیران

دانم که ز من نبود چندان ببخش — و بختا شده از عشق بلند آتش سرکش

عقلم نگذارد که نهم پای در آتش — دانی که مرا نبود آن جان بلاکش

آبم چه بجانی تو علی آتش سوزان

شه گفت مرا آتشی از شوق بجانست — کاین آتش سوزنده بر ش آب روانست

رختم من و بنگر تو گرت دیده جانست — پیداست کسی میبردم کز تو نهانست

پیدای جهت آنکه شد از چشم تو پنهان

گو عشق برافروخت صد آذر دیگر — من خود شده ام عاشق آذر چو سمندر

دانی که سمندر نخورد لطمه ز آذر — فرزند خلیلم من از آذر نبرم ضر

گلزار دهدم سنبل و گل و ریحان

اکنون که تو سرگردان همچون فلکستی　　لا تعلم فی ای طریق سلکستی
آنی تو که لو بیدرگه الغم هلکستی　　آخر نه من انسان و تو مسکین ملکستی

البته ملک را نرسد تنبیه انسان

گیرم که تو لا یعصی علی ما امرستی　　در قصهٔ مختار نبودن تمرستی
مختار نهٔ جبر نکرد است و برستی　　من عجزم اما تو ز خود بیخبرستی

دانندهٔ نادان و ندانندهٔ نادان

گیرم که براق تو بود مرکب عاشق　　یا رفرف تو ساخته با عاشق صادق
امروز سوادم شده با اصل مطابق　　و امشب بود فانی که کند یار موافق

معشوق شود عاشق سرگشته بپایان

ای کاش که مسعودی و مسعود بدی از پی بعد　　کز خرمی جان تجسم چون مبهم از سعد
و امشب ز تقاضا بزبانی برسد این وعد　　مرسل نگری با اثر روی نکو جعد

بینی پس از آن نور طلب طلعت وجدان

و ز دعوت بسیار که اندیشه امثل　　بس پا که بره مینهم از دست نذ تل
معشوق نکو باشد از وصف تعقل　　بینم نظر عاشقی از حق بتفضل

در دور وجوبی قدم نقطهٔ امکان

هر چند که رفتار من آموخته باشی　　دیدار بنفش قدم دوخته باشی
گر در پی این آتش افروخته باشی　　تا چشم بهم بر زده سوخته باشی

اندوخته یک عمر و تلف کرده بیک آن

الفقصه چو از راه فرو ماند دلیلش　　از غیب گشودند پر و بال جلیلش
گشتند دلیل رصد و طاقت سبیلش　　چون دید چو از سرعت ما زاغ کجیلش

زد بکرش خواند ز همه منزل شان

سر کرده قدم با زبره دولت و پوشد　　چند انکه ز خود رفت و خود او با خود از او شد
خود در همه فانی و باقی همه او شد　　چالاک ز پی جستن یکباره ز جو شد

باقوس الله من الملک تخدخان

تا رفت بجائی که دل از شوق تپیدش　　عقل از سر پر شور بیکباره پریدش
از هیبت دیدار ندانم چه رسیدش　　شد دیده اش از دیدن حق واله دیدش

تا دیده ز دل سر بدر آورد و دل از جان

با خویش دمی گرم نظر هوی بموشد　　از خویش عجب کرده و در خویش فرو شد
افتاد که از خویش بدر شد همه او شد　　آن چاک که از هجر بدل داشت رفو شد

تا بود خدا بود و بس الآن کما کان

چون دیده بی عیب گشود از دل بی عیب　　با دیدهٔ دل خوش بدر آورد سر از جیب
کاز غیب نهادند برش مائدهٔ غیب　　آری شه لولاک خورد طعمه لاریب

نیکوتر نزلی و گرامی تر مهمان

طعمه ز دل شاه تمنای طرب کرد　　شه نیز بتکرار تقاضای ادب کرد
باری پی همکاسگی خویش طلب کرد　　دستی ز پس پرده نمودند و عجب کرد

دستی که ملک بود برش بندهٔ فرمان

کای شاه گرفت کار بسیار افتادم ‌ ‌ ور طالب دیدار شوی آینه دارم

با چشم خدا بین بنگر نقش و نگارم ‌ ‌ وامروز بدین پایه که من دست بکارم

بالطف تو شد مشکل عالم زمن آسان

آنم که بوئی ز راز تو یکباره بدر خواست ‌ ‌ یعنی منم او خفت بجای تو و برخاست

من نیز همیا ساخبر جان نیز هدر خواست ‌ ‌ آنچه بزبان آمده موقوف نظر خواست

وانگاه نظر بست و دل آورد بمیدان

هر چند کنون دستخوش بیدلیم من ‌ ‌ یکباره نبود در م احولیم من

دانی تو که در ملت و لابست و لیم من ‌ ‌ زین بیش چگویم علیم من علیم من

دارنده دهر و دل ملت و دم دیان

ای ذات پسندیده وای شخص موید ‌ ‌ هر چند بدان گوهر والای مجدد

بودی ز علایق تو هر دو مجرد ‌ ‌ من بود مستا پناه در دم جلوه سرمد

هر چند دو تن گشته در نکهت و در جان

بودیم ازل تا ابد هر دو بهم یار ‌ ‌ تا هر دو بیکتائی گشتیم سزاوار

یکتائی ما بر همه گر دید پدیدار ‌ ‌ یکتا طلبیدیم بیکتائی بسیار

تا از دو نماینده یکی گشت نمایان

القصه یکی گفت و یکی گوش فرا داشت ‌ ‌ این داد تسلیم بدان جان رضا داشت

لاریب که در این دل و جان از دو جا داشت ‌ ‌ من در دل و جانی چه بگویم که خدا داشت

الا که دعائی پس از این طرح شایان

یا رب بصفات تو و ذات تو الهی ‌ ‌ وان دو که تو بر حقیقت هر دو گواهی

کز مظهر هر دمانده ببینی چو گناهی ‌ ‌ چون در دو جهان نبود جز تو پناهی

بگذر ز گناهش که رحیمی تو و رحمان

در طرح مخمس عصر بخ

ای لعبت دلفریب جان پرور ‌ ‌ وی زلف کجت ببوی مشک تر

وان روی نکو چو بسته بر مجمر ‌ ‌ وان خال سیه سپند و لب اخگر

وان چشم چو جادوان غارتگر ‌ ‌ وان مژه خم چو خنجر گردون

ای رشک پری رخان سقلابی ‌ ‌ زان چهره نیم رنگ سیمابی

وان ابروی نیم قوس محرابی ‌ ‌ وان غنچه نیم باز عنابی

وان سنبل نیم خم ز سیرابی ‌ ‌ وان نرگس نیم مست خواب افزون

ای راحت جان جلوه سازیها ‌ ‌ ای آفت تن بزرگ نازیها

با دو تو چار دست بازیها ‌ ‌ آنجا صنما بچاره سازیها

تا در نگرسه با آب بازیها ‌ ‌ با جان ملول و با دل مفتون

هر عضو ترا هزار دلبر است ‌ ‌ آن چیست که در شک مثل خوبت

زلفت و کدام ملت چو شکرابست ‌ ‌ ابرو و چه باشد آنکه چون تیرست

مژگان و لطیف و خوش که چون تیرست ‌ ‌ آن سینه چون لالی مکنون

با زلف تو در پریشان دیجوری ‌ ‌ گر دست توان زدن به ستوری

باشد که حکایت بکنم از دوری ‌ ‌ وز روز سیاه خویش و مهجوری

وان چهره چنانکه بر سمن سوری ‌ ‌ وین سینه چنانکه پر شر کانون

زان طره و طیب و بخور شبوئی   زکوم شده است نرگس کوئی

وانگاه بکرهزنی و جادوئی   با چرخ بود بچشم تر از وئی

در حجره کشتی و آتش خوئی   بیمار کرد بد آنچه بود درش خون

ای شور خطا و فتنهٔ خلخ   زهر و شکرت بپرسش و پاسخ

در کفر سه و مومنی ز زلف و رخ   دابه است بخنده دید نی فرخ

مردود منم بکیش تو آورخ   مقبول رقیب بی ثبات دون

بیچاره گیسم کدی کند چاره   جز طرهٔ چیرهٔ ستمکاره

با چشم سیاه کار خونخواره   وز هر طرفی زنند بیغاره

برای دل زار خیره خونباره   کز زنگی و ترک چون شده مأمون

گر خصم منند نرگس و طره   بر ضد همند هر دو چون ضره

سلخند و محاق در سر و سره   وز سلخ عیان دو چهره چون غره

بیضا و سه و لامع جبین دره   غراوی و کوکبی و لا العرجون

ما را صنما چو وقت حال آید   فکری بقلم و خیال آید

کز حسن تو تام بدر لهلال آید   در دل غم مطلع جمال آید

زان شه که بعید امثال آید   در مکمن خاص حضرت بیچون

مطلع نظر ثابت و سیاره   منسوج ستمگران کند پاره

گر عرش برین بود ستمباره   با خاک برابر کند و خاره

ساید بفلک هر سر بیچاره   کز سایهٔ دیوار زند بر هون

در بحر وجود اولین در نحه   در پیکر ملک جانفزا نفخه

با باش که سدره را بود دوحه   بگزیده شد در و در یکی لمحه

بر لبغ خداش جان و دل لوحه   القائم بالحق و به بی چون

جبریل بطوف کوی او نازد   گیتی بنظام امر او نازد

دنیا صنع کلام او سازد   حلاج ثنا و عشق او بازد

ور دست بر چرخ ژن کش یازد   از خاک بر آورد سر قارون

زودا که ز هر طایفه و قومی   در نوم بغفلت یا اخ النومی

از اهل صلوة و قبله و صومی   یا عبد بعوق لازم اللومی

بومی موعود و بعد او یومی   خرسند یکی و آن دگر مغبون

از روضه و حفره سر بر آورده   آن یک ز امید پر بر آورده

وز شوق دل از نظر بر آورده   وین ناله ز خوف شر بر آورده

وز ناله گلو جگر بر آورده   زاید ز رحم لطف و تیغ قهر افزون

تیغ است بجای هر کمان ابرو   تیر است بجای گلبن خود رو

زخم است بجای نرگس جادو   رمح است بجای قامت نیکو

در هر جو و باغ و گلزار و کو   جاری گردد ز خون لبی جیحون

پی نوبت عسکر دادگر گردد   وان خشک درخت سبز و تر گردد

وز جنتهٔ آن دو بار ور گردد   وین واقعه مطمح نظر گردد

ناگاه ورق بعد لب گردد   افتد شهر از بحر بر او نگون

وز ضرب مجاهدان خون آشام   وز طعن مبارزان عزت کام   ادا حسود عزا بنه کرنام

بالجمله لیلی است گر آن ایام   بر کام گروه او شود انجام   از سنان بر سیم و زر از زر بون

آنگاه جهان جوان شود از نو   جو هر چه هیکل بعد یا جو   ظلمت همه مضمحل شود در ضو

کا منع نمی کند دگر دلو   کز شنود از دوای بند عو   گر له از نیوه در دهن بری افسون

امراض قلوب را کند چاره   کیفر کشد از نفوس اماره   از سطوت او لبی ستمکاره

دوها که شوند معدلت باره   از قدرت او گهر شود خاره   وز همت او شکر شود جیحون

دوید چو گیاه از زمین گنجش   بی بیل و کلند مردم ورنجش   گیتی بد کال پایه و منجش

گردون هلاله مدار بفر بخش   با چار بصلح سر کند بخش   با اختر سعد و طالع میمون

شاها خدای عالم و آدم   یکبر وز اگر بماند از عالم   من نیز درین جهان بمانم هم

وز پرده برون نیاید مقدم   چشم بر هست هر نفس هر دم   کز خلوت خاص پا نهی بیرون

دست من و صد هزار کس گیری   وز شوق جوان شوم بدین پیری   دین نرم زبان هله بشیری

بقراطلسان دهد بنجیری   موبر تنش از غبطه کند تیری   در مدح تو گر گل کنم افسون

در مدح حضرت ...

ای بر لعل ات چه دل زار گرفته   هر چند که دنباله لاله زار گرفته   گل بر سر دست آمده و بازار گرفته

هر بید بزانی با دصبا بار گرفته   هر سرو بیا خواسته زنار گرفته   مرغ است که بر داشته گلبانگ هو هو

هم ناب علیمی شده بر طبع هوا بین   هم آتش موسی شده بر لاله برابین   داود نه هنگر شده بر باد صبا بین

هم چشمه خضر ابر دو بالا هوا بین   هم نار خلیل آتش از برق شما   هم برات نگر گشتی نوح بلاجه

از گریه ابر است من شسته ورق   وز خنده برق است چمن شاد و شگفته   دهقان دهد ... گل با ...

وز لاله هر برگ دو صد لوله سفته   گفتند که زد ... صفا کرده و گفته   کز قوس ... آمد این سبزه ...

بجاده و بسط شطرنج ...   وانسان چو ... سر ... از   اینک ... چو ... گلشن

خوگویید از شاخ ... آون   هر ... چو ... کرده ...   وز نای ... ره ... لو

خوگوی حقیقی است ... را   ... شمارند سراز ...   ... نتوان ... طاوس جان را

از سبزه و گل ساخته آباد جهان را   چندان که ... بر انداز مکان را   فریاد کند بر سر ... کوکو

... کنند ... تر ...   کز برگ گل و سبزه کند بر ...   ... طاوس ...

تا بانگ بلبل ... کند ... یار   ... مردم هشیار   ...

هر مرغ ... کلام ... دار   هر شاخ ... میوه ... دار   ... کلاه ... دار

... صد فرغ آب خضری دار   هر ... کلشان ... طره دار   هر کوه ...

مانند بیان ... سطر نخ   بر ... جمله همه ... نخ   از ... آن ... نخ

... سیح   از ... آن گنج ... گنج   از گنج ... آن ...

هر ... کام گزارد ...   تا گوش ... تغنی   طفل از سر ... دهقان ...

تا دست ... گل ... از ... خفی   کالقاب ... شوخ و کاف   ... خواهش ...

در بادیه ... چو ... طاوس   بالا ... طاوس   طوطی ... طاوس

در پرده ... طاوس   ... گنبد ... بوس   ... گنبد ...

گلزار چو طوطی ... احمد   ... احمد که دل و جان محمد   ...

وان ... کند ... علی   ... علی   در ... عقل ...

افسوس ... علی   ... علی   وز گردش ایام و ... لیالی

وز حمل ... تر متوالی   آن ... که ... الی   دل ... گشته ... زانو

این تن مدد شاه رضا که قدیل | این سلک بهم کرا بخدا که قدیل | وین جان بسر کوی وفا که قدیل

این قند بیان آب بقا که قدیل | این خسرو دلان دار شفا که قدیل | که مهر [illegible] دیدار

ای علت اعلی بقا صانع عالم | در شد علیا ابو [illegible] داعی هشتم | در سیر و [illegible] سلار انجم

بالتر [illegible] تو [illegible] قلت نا تم | یکبار بجوان [illegible] جود [illegible] | تا جای قدم سر [illegible]

لصحت تو آید بنم و حکم تو نواییم | گر چرخ بد [illegible] کرده عذابم | باید بگناه دو جهان کرد عقابم

گر خانه خرابیم و گر خوی خرابیم | یک سبب که خیال تو [illegible] حجابم | مستغنی و مسکین کند آن [illegible]

محبوب خدا یار خدا یاور حق | دریای [illegible] ذرات الحق | بر چهره [illegible] گفتم [illegible]

در کشف دقایق ز رسل جمله ادق | در شرح مزاج نبی [illegible] تقی | تقی که [illegible]

ای ما حصل وجود خدا عین [illegible] | در راه خدا ثبت خدا [illegible] | ای خاک قدم هر چه [illegible]

[illegible] | ذات تو [illegible] نظر جوهر سر [illegible] | گفتند خدا [illegible] خلق [illegible]

هفتاد و دو ملت تو گفتند کلامت | [illegible] نقل [illegible] | [illegible] انعام تو عامست

وز خاص [illegible] تمامست | از خلق تو مقصود حق کار تمامست | گر [illegible] و اگر ضامن آهو

ای خسرو اقلیم صفا شاه نکو نام | روزی ده مرا جمع کن [illegible] | داری خبر از این جگر سوخته [illegible]

یا جای گدا نیست بکوی ملکانه | [illegible] | با [illegible] دیگر [illegible] از سر آنکو

هم جار محمد و حسن جار علی | موسی و حسین [illegible] شاه ولی | [illegible] جعفر صادق [illegible]

هم [illegible] میوه قلب [illegible] | کل الذی [illegible] | ادعوک فقیرا [illegible]

[illegible] تو که راضی بقضائی | فرمود [illegible] صفت [illegible] رضائی | سر تا بقدم آینه ذات نمائی

تو دیگر [illegible] بخدائی | [illegible] | [illegible] مجهور [illegible]

مسمط

باد صبا وزید باز با نکهت عبیر | جان برا گرد باد آن ناله فقیر
مرغ چمن [illegible] در لب سبزه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
طعم عنبر [illegible] گرفته

یاری دیار جهان [illegible] بود باید | با ملت جهان خراب آباد بود باید
در کار عیش چون من [illegible] بود باید | زان پیشتر که چون گل برباد بود باید
گل چون رسد چو شیرین فرهاد بود باید | [illegible] آزاد بود باید
[illegible] گرفته

میلاد گل بشارت [illegible] بشارت آمد | در خاک نکهت [illegible] بهار آمد
[illegible] آمد | [illegible] آمد
گل با وضو [illegible] آمد | در اصل شعر [illegible] آمد
[illegible] گرفته

دهقان [illegible] کرم کرده | [illegible]
[illegible] کرده | [illegible] جسم کرده
[illegible] کرده | [illegible] بسم کرده
وان [illegible] گرفته

خطها ز جدول کوه در سطح [illegible] | وز هر گلی [illegible]
[illegible] کشیده | شکلی عجب [illegible] دیده
[illegible] | بر ساده [illegible] از باغ [illegible] نظر بریده
دستان [illegible] یار خود [illegible] گرفته

از نقطه در باغ تا نقطه چمن بین | [illegible] چمن بین
بین دو نقطه خطها [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] گرفته

هر سو نظر [illegible] گل [illegible] کرده | [illegible] از شاخ [illegible] کرده
سبزه ز [illegible] کرده | [illegible] کرده
[illegible] کرده | [illegible] غیر منطوق [illegible] کرده
بر خود [illegible] یار [illegible] گرفته

[illegible] | باشد که [illegible]
وز آن [illegible] | هر مرغ [illegible]
[illegible] | [illegible]
با [illegible] گرفته

[illegible] | دریا و آب و آتش [illegible]
[illegible] | [illegible] طبع [illegible]
تا [illegible] | [illegible] نقطه [illegible]
بر شاخ [illegible] گل [illegible] گرفته

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دهقان [illegible] گرفته

مانند [illegible] | کاینات [illegible]
بر شکل [illegible] | [illegible] خارج [illegible]
گر [illegible] | [illegible]
وز [illegible] و مرکب [illegible] حکم و خبر گرفته

در وی باغ فرخ بزبان کوه ناقوس
کاو بر سر زد طوطی چو نار [illegible]

گلبن چو پیل [illegible] سبز برآمد
شمشاد [illegible] با النظر [illegible] آمد

اجساد شاخ [illegible] بل [illegible]
چون [illegible]

برهان جان [illegible] بسته
بر [illegible] بسته

آنکه [illegible] کرد [illegible] کشته
[illegible] کشته

بر گل [illegible]
[illegible] آفتاب دهد

هر شاخ گل [illegible] سماک رامح
[illegible] شاخ

دهقان [illegible] کرده
بر [illegible] کرده

دهقان [illegible] اول [illegible] رضا با
[illegible]

فصل [illegible]
[illegible]

بلبل [illegible] کرده
[illegible] کرده

سرو [illegible] ناقوس
سازنده [illegible] ناقوس
بلبل [illegible] گرفته
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
وان [illegible] گرفته
دهقان [illegible]
[illegible]
وان [illegible] گرفته
شرح [illegible] بسته
در کار [illegible] بسته
[illegible] گرفته
در فن [illegible] گشته
[illegible] گشته
[illegible] گرفته
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرفته
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرفته
طوطی [illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] گرفته
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرفته
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرفته
با گل [illegible]
[illegible] کرده
[illegible] گرفته

در [illegible]
[illegible]

فرزین [illegible] آمد
وان [illegible] آمد

[illegible]
[illegible]

[illegible] بسته
[illegible] بسته

[illegible] گشته
[illegible] گشته

[illegible]
[illegible]

چون [illegible]
[illegible]

[illegible] کرده
[illegible] کرده

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] کرده
[illegible] کرده

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] گشته
[illegible] گشته

[illegible] کرده
[illegible] کرده

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] گرفته
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرفته
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرفته
[illegible] گشته
[illegible] گشته
[illegible] گرفته
[illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] گرفته
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرفته
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرفته
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرفته
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرفته
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرفته

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] گشته
[illegible] گشته

[illegible] کرده
[illegible] کرده

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] احوال

[illegible]

ای آدم [illegible] احمد [illegible]
فاستغفر [illegible]

ای جان هر [illegible]
شاهان [illegible] عالم از جان [illegible]

[illegible]

از مظهر [illegible]
[illegible]

عزل ایضا

گر آدمی بعقل خود مکن تلف مجالها
[illegible]

[illegible] مظهر [illegible] گر آدمی مکن تلف بعقل خود مجالها

غزل

ای [illegible]

[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

ایضا

منزل [illegible]

[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]



چاره نرگس بیمار تو بی لعل شکر گون و گل
حکم قضا که بر سر من بی تو [illegible]
خالک [illegible] او مهد

ایضا

خامه را در وصف چشم [illegible]
باد با مهر [illegible]
در عتاب [illegible]
تا بکی و [illegible]
گفت [illegible]
بو العجب [illegible]
در شب هجران [illegible]

ایضا

مباش چون [illegible] که [illegible] کنی
بره کند چشم را که [illegible] کنی
گران شود [illegible] عزل [illegible]
در [illegible] گر [illegible] کنی
بنجنی [illegible]
بعقل و [illegible] کنی

من بیکان که در طلب [illegible]
اندر [illegible]
بو که [illegible]
بعد [illegible] چون [illegible]
[illegible] مردم دیده [illegible]
[illegible]
[illegible] ره [illegible]
[illegible]
[illegible]
ما دل [illegible] کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
دو [illegible] کنی
بیش که [illegible]
اگر [illegible] کنی
مگر [illegible] شود
که [illegible] کنی
بنا [illegible]

[illegible] از پیش [illegible]
ور [illegible]
مظهر [illegible] کن

غزل

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من که [illegible]
تا [illegible]
مظهر [illegible]

غزل

[illegible]
[illegible] کنی
[illegible] بود
[illegible] کنی
[illegible] عاشقی
مگر [illegible] کنی

برغم مظهر [illegible] ناد و نکبر کنی

تمام شد این مجموعه بخط [illegible] بنده محمد [illegible] مصاحب متخلص بعبرت و فرزند [illegible] حسن مصاحب [illegible] متخلص [illegible] در روز شنبه
بیست و سوم [illegible] ماه جلالی هزار و سیصد و [illegible] مطابق با چهارم محرم سنه هزار و سیصد و پنجاه و [illegible]